



از نگاه فریدون ایل بیگی	کتاب خانه خلوت	نشر دیگران	از نگاه دیگران	از این و آن نارنما	ایران در نشریات فرانسوی زبان
از نگاه م. ایل بیگی	آگاهی نامه	آوا و نما	عکسها و طرحها	فرستاده های دیگران	صفحات اول نشریات سالیان پیش

830

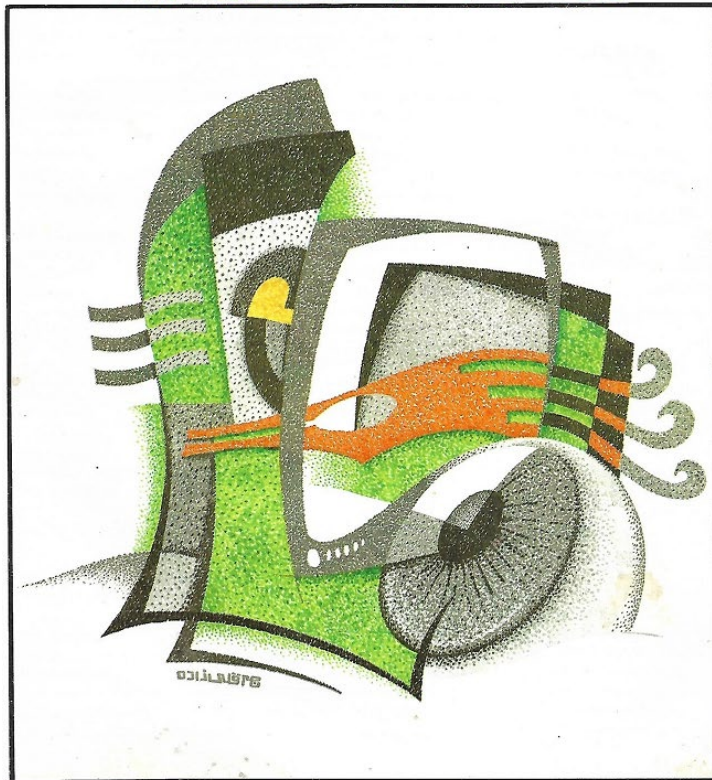
## 1. به بهانهء درگذشت زنده یاد احمد میرعلائی :

- عباس معروفی : آفتاب ، نشرآفتاب ، سنگ آفتاب ؛
- هوشنگ گلشیری : دو راهه من و من دیگر ؛
- رضا جولایی : در رثای مرد آفتاب ؛
- علی گردوانی : تو زندگی کرده ای ؛
- حسن صفدری : باید کم کم به فکر خریدن عصا باشم .

## 2. علی بهزادی : باباشمل ، واقعا باباشمل بود ؟!



گفتگو یا فرشته ساری • هوشنگ گلشیری، عباس معروفی، رضا جولائی و... به یاد احمد میرعلائی،  
 علی بهزادی، باباشمل واقعا باباشمل بود؟ • آنا آخمانووا، یادی از مودیلیانی • مینومشیری، گوش کن  
 پائولا • رضا قیصریه، جای خالی نویسندگان بزرگ ایتالیا • ناصرحسینی، آشنایی با تئاتر همکوشی  
 گزارش: وقت آن رسیده که به پرنامه های رادیو و تلویزیون بگوییم: به به؟!





ميلاد رادمرد تاريخ حضرت علي عليه السلام مبارك باد.

عباس معروفی	۴ ■ حضور خلوت انس
	۶ ■ عکس، خبر، گفتگو
	۱۴ ■ نیم نگاهی به نامه‌های نقدکنندگان قلم زرین گردون
گروه گزارش	۱۶ ■ وقت آن رسیده که به برنامه‌های صداوسیما بگوییم به به ۱۲ گروه گزارش
اکبر رادی	۲۳ ■ نامه دوم (دهمین سال خاموشی ساعدی)
گفتگو با فرشته ساری	۲۶ ■ از جمهوری زمستان تا آرامگه عاشقان
رضا قیصریه	۳۰ ■ جای نویسندگان بزرگ در صحنه فرهنگی ایتالیا خالی است؟
مسعود زاهدی	۳۵ ■ آنا آخمتوا؛ یادی از مودیلیانی
ناصر حسینی	۳۸ ■ تناتر همچون آب است ونان
علی بهزادی	۴۲ ■ باباشمل، واقعا باباشمل بود؟
سیمین بهبهانی	۴۸ ■ در زیر چادری از ابر... و سه غزل تازه
یداله رؤیایی	۴۹ ■ سنگ قبرها
سینا بهمنش	۴۹ ■ اسیر...
حافظ موسوی	۵۰ ■ در سطرهای بعدی
ع. حسینی	۵۱ ■ چیلک‌های شکسته... و پنج شعر کوتاه
هوشنگ حسامی	۵۲ ■ بعد از ظهر معجزه آسای بالتازار / گابریل گارسیا مارکز
پیمان هوشمندزاده	۵۵ ■ فقط هفت قدم
حسن نصرتی علمداری	۵۶ ■ سفر
گی دوموپاسان / کوتوال انتقامی	۵۸ ■ گرگ
پرویز کلاتتری	۶۰ ■ بهشت گمشده قندریز
مینو مشیری	۶۴ ■ گوش کن، پانولا
راینوماریا ریلکه / بهزاد قادری	۶۶ ■ اییسن
نورالدین سالمی	۶۸ ■ ویلاکاتر؛ خانم فارستر در بانوی گمشده...
به یاد احمد میرعلایی	۷۰ ■ آفتاب، نشر آفتاب، سنگ آفتاب
هوشنگ گلشیری	۷۱ ■ دو راهه من و من دیگر
رضا جولایی	۷۵ ■ در رثای مرد آفتاب
علی کردوانی	۷۵ ■ تو زندگی کرده‌ای
حسن صفدری	۷۶ ■ باید کم‌کم به فکر خریدن عصا باشم
اسماعیل جمشیدی	۷۸ ■ یک کتاب، یک فیلم
	۸۰ ■ کتابخانه گردون

# گردون

ادبی - فرهنگی - هنری

پانزده روز یکبار

(فعالاً ماهانه)

سال ششم، شماره ۵۲

آذرماه ۱۳۷۴

صاحب امتیاز، مدیر مسئول و سردبیر  
سیدعباس معروفی

دبیر هیأت تحریریه: اسماعیل جمشیدی

طرح‌ها: طلیعه کامران، یداله تناور  
اشتراک: شهناز اردانی  
حروفچینی: گردون

روی جلد کار: ناصر قلی‌زاده

لیتوگرافی: فام تلفن ۷۵۳۳۴۰۳

چاپ: اسلامیه تلفن ۵۶۲۴۲۰۲

صحافی: کاملیا تلفن ۹۳۵۲۹۲

مطالب الزاماً نظر گردانندگان گردون نیست.  
نقل مطالب با ذکر مأخذ و نام نویسنده بلامانع است.  
گردون در پذیرش و اصلاح مطالب آزاد است.  
مطالب رسیده مسترد نمی‌شود.

سندوق پستی: ۱۶۷۶۵/۱۸۷۵ - مجله گردون  
تلفن: ۷۵۵۳۰۰۴

**Gar doon**

(A Literary, Cultural And Art Biweekly)

VOL. 6-No 52 Dec.1995

General Editor: Abbas Maroufi

Editor: Esmaeil Jamshidi

\* P.O.BOX: 16765-1875 \*

TEHRAN-IRAN TEL: 7553004



دروازه هستی، بیدارم کن و طلوع کن،  
 بگذار من چهره این روز را ببینم،  
 بگذار من چهره این شب را ببینم،  
 همه چیز دگرگون می‌شود و مرتبط می‌شود  
 معبر خون پل، ضربان قلب،  
 مرا به آن سوی شب ببر  
 آنجا که من تو هستم آنجا که ما یکدیگریم،  
 به خطه‌ای که تمام ضمایر به هم زنجیر شده‌اند:  
 دروازه هستی، هستی‌ات را بگشا، بیدار شو،  
 روی چهره‌ات کار کن، تا شاید تو هم باشی،  
 روی اجزای چهره‌ات کار کن، چهره‌ات را بالا بگیر  
 تا به چهره من که به چهره‌ات خیره شده است خیره شوی،  
 تا اینکه به زندگی تا سرحد مرگ خیره شوی،  
 چهره دریا، نان، خارا و چشمه،  
 سرچشمه‌ای که چهره‌های ما در چهره‌ای بی‌نام  
 فانی می‌شود، هستی بی‌چهره،  
 حضور و صف ناپذیر در میان حضورها...

سنگ آفتاب / پاز / میرعلایی

## آفتاب، نشر آفتاب، سنگ آفتاب

برای کتابخوانی انگیزه ایجاد می‌کنند. گفتم که جای شما سبز. چه شب باشکوهی بود. اگر سال آینده باشید چه باشکوه‌تر. گفت که مراسم نخستین دوره جایزه ادبی زنده‌رود را امسال برپا می‌کنیم و چه خوب است اگر تجربیات دوساله‌تان را منتقل کنید. شما می‌آید؟ گفتم که در خدمتم و هر وقت بخواهید می‌آیم. شما که می‌دانید من دوستان دارم. هیچ وقت کم نمی‌آورد. گفت شما هم که می‌دانید من هم...

قول و قرار قطعی، ماند برای زمان فراغ. و در پایان گفتگو از شعر «سنگ آفتاب» حرف زد که در سرمقاله شماره ۵۰ تکه‌هایی برای زینت کلام، یا نه برای استحکام سخن آورده بودم. گفت خیلی ممنونم.

گفتم: «من هم خیلی ممنونم»

زمان گذشت، زمان گذشت. ساعت چهار بار نواخت... و کاشی‌های اصفهان آبی بود... زمان می‌گذرد و تو یک‌باره می‌شنوی که دوستی، چراغی، شمع‌ی خاموش شده است. انگار سواد قریه در سراب لغزیده است، یا کاروانسرای را خاک بلعیده است. پس اصفهان بی‌تو یک شهر تاریخی است: سی‌وسه‌پل، الهوردی‌خان، چهارباغ و مابقی قضایا؛ همه را بارها دیده‌ام. تو را درست ندیدم. فرصت ندادی. فرصت نمی‌دهم؛ سنگ آفتاب را می‌کشایم تا داستان‌های بورخس را بخوانم. اما در «خشم خداوند» می‌مانم. زیباست. هنر در انتخاب معنا می‌یابد. هرچه باشد، هر اتاقی مرکز جهان است. □

عباس معروفی

برای من مهم نیست که اهل کجا بود، چندسالش بود، و کجا درس خوانده بود. من فقط می‌خواستم بدانم کلمات را چطور به هم زنجیر می‌کند، انتخاب بعدی‌اش چیست، و معیار انتخابش را از کجا آورده است.

«طلوع طلا»ی او را بیست‌سال پیش خوانده بودم، با داستان‌های بی‌نظیری از گراهام گرین، برنارد مالامود، خوان رولفو، ای.ام. فارستر و دیگران. ارزان در ماه اوت «گرین» و خشم خداوند «مالا مود» کافی بود که یک داستان‌نویسی بدانند او چه زحمتی کشیده است. «سنگ آفتاب» آن شعر بلند اوکتاویوپاز که جای خود دارد. بورخس هم با نام میرعلایی معنا می‌یابد. هرچه از بورخس خوانده‌ایم مال اوست. هزارتوها، الف، مواجهه و بقیه داستان‌ها.

چندسال پیش که به اصفهان رفته بودم، شب را ماندم که میرعلایی را ببینم. به «نشر آفتاب» رفتم. خود به تمامی، تمام قد از پشت پیشخوانش بیرون آمد که درباره کتاب، داستان، نوشتن و قلم حرف بزند، گفتم و گفت. گفتیم، که در یادداشت‌های روزانه هم هست. برای سال‌های دیگر، برای نامدگان.

اما حدود یک ماه پیش از خاموشی‌اش تلفن زد که «نشر آفتاب» را داده‌ایم و نشر «زنده‌رود» را گرفته‌ایم. بزرگ‌تر است. آبرومند. ای، گاهی دوستان که می‌آیند جای نفس کشیدن هست. کی می‌آید؟ هر وقت بخواهید. می‌خواهیم جایزه ادبی زنده‌رود راه بیندازیم. خوب مبارک است، چه فکر خوبی. گفت که با برگزاری مسابقات و مراسم و جوایز، قلم را پاس خواهیم داشت. گفت که چه کار ارزنده‌ای می‌کنید جایزه می‌دهید و بهترین‌های ادبیات خلاقه را برمی‌گزینید. گفت که باید کار خوب را تکرار کرد. گفت که در همه جای جهان

## دو راهه من و من دیگر

بهت زده بودم. وقتی هم از میرزا صالح که این سالها اگر احمد به تهران می‌آمد در خانه او لنگر می‌انداخت از چند و چون مرگ او می‌پرسیدم همچنان حیرتم نمی‌گذاشت تا دریابم که دیگر نمی‌بینمش. شاید های‌های گریه او آن‌هم از تلفن مانع بود تا با عربانی حقیقت مرگ او روبرو شوم. بعد به محل کارم رفتم تا به تنهایی تیغه این حقیقت را بر بغض گلویم بگذارم.

در این سالها من عنان گریه در مرگ چند نفر رها کرده‌ام. اولین با در مرگ فروغ بود که درینغم می‌آمد که نباشد، و شعر نگوید. تظاهر نمی‌کنم. تمام راه از اصفهان تا تهران می‌گریستم و به زمزمه شعری را می‌ساختم که آن سالها گفته‌ام. آل احمد که مُرد تا رشت با ساعدی و نجفی و حقوقی و موحد می‌رفتم. ساعدی به ناگهان عنان گریه را رها می‌کرد و به ترکی چیزی می‌گفت. آنگاه نیم ساعتی ساکت می‌شد و باز همچنان... و ما همراه با آن هق‌هق‌های بلند و عریده‌ها به ترکی، نرم نرم گریه می‌کردیم. جسد اخوان را هم که دیدم دانستم چه دریغی است نبودن چون او بی و گریستم.

این سالها ما اغلب سوگوار بوده‌ایم، که هرکس می‌رود می‌بینیم خلا فقدانش را نمی‌شود پیر کرد. یادم باشد پیراهن سیاهی بخرم.

به صدای بلند گفتیم: خوب آدمی بود.  
باز پرسید: آئی مردم شما همه...  
و ما بلند گفتیم: خوب آدمی بود.

احمد در خانواده‌ای متوسط با تمکنی در حد یک پزشک - و البته فرهنگی بزرگ شده بود. اولین بار که دیدمش جوانی بود کوتاه بالا و اندکی فربه با دو چشم درشت و لب‌های خندان. خوش لباس هم بود، و از فرنگ برگشته. و ما و شاید من که در طیف چپ آن روز بودم و زندانکی هم رفته بودم را او زیگولویی دیدم سر به هوا که اتفاقاً زبانی هم می‌دانند و بعد که «ویرانه‌های مدور» را به ما داد، فکر کردیم مثل همه کسانی که از فرنگ می‌آمدند سلطه بر زبان مادری ندارد. ویرانه‌های مدور در جمع یاران جنگ حادثه‌ای بود، پس به همان روال که داشتیم با آن عمل کردیم. شعرها مان را بر سر جمع می‌خواندیم و داستان‌ها و مقاله‌ها را و حتا ترجمه‌ها را و آنچه از کار بیرون می‌آمد حاصل کار جمعی بود. «ویرانه‌های مدور» از چنین صافی‌ای گذشت و بعد نوبت «سنگ آفتاب» اوکتاویوپاز رسید. با این همه برگزیدن چهره‌ای تازه و به خصوص پیدا کردن لحن، ویژگی احمد میرعلایی شد و در مجموع او و برادر تنی‌ام احمد و ایضاً نجفی در نتیجه ما شدند به جهان خارج. به گمان من فرهنگی بودن خانواده احمد و همین آشنایی با یاران جنگ و اتفاق همدوره سربازی شدن با شمیم بهار و میرزا صالح وجه دیگر احمد را ساخت، و او که شعرهایی هم در

وجود دو شخص در یک تن، یا برعکس یک شخص در دو تن - آدم و همزادش - از مضامینی است که بسیاری از نویسندگان با آن طبع آزمایی کرده‌اند. داستان «هورلا»، شاهکار مویاسان، نمونه‌ی اعلائی کساری است با این مضمون. راوی، اول شخص مفرد، که گویی من دیگر مویاسان است، در قالب روزنامه‌ی خاطرات از حضور کسی دیگر در کنار خود خبر می‌دهد. این دیگری، هورلا، از تنگ آب او می‌خورد، گاهی با همه احتیاط‌های راوی بی‌آنکه پارچه‌های دور تنگ‌ها را باز کند یا در آن‌ها را بردارد از آب و شیر او می‌آشامد. در صندلی راوی می‌نشیند و کتاب او را می‌خواند تا آن‌جا که مهار جسم او را به دست می‌گیرد و به هر جا که می‌خواهد می‌برد. سرانجام راوی او را در خانه‌اش به دام می‌اندازد و خانه را به آتش می‌کشد، اما چون خوب می‌اندیشد، درمی‌یابد که هورلا نمرده است و برای نجات از دست او باید خودش را بکشد.

درون مایه‌ی داستان «دماغ» گوگول نیز همین است: دماغ «کوالف» من دیگر او را می‌شود. داستایوفسکی در «دوبل» یا «همزاد» دو جلوه‌ی متفاوت یک شخص را در برابر هم می‌گذارد. این درون مایه غیر از همزاد در اغلب آثار داستایوفسکی نیز دیده می‌شود.

گاهی تقابلی میان دو شخص حاصل ضروری روایت داستان است از نظرگاه اول شخص مفرد، وقتی نویسنده با انتخاب این نظرگاه آن دیگری را نقاب خود می‌کند تا سخنان خود را از زبان او بگوید، نظیر «هکلبری فین» در رمان ماجرای هاکلبری فین اثر مارک تواین.

در نقد ادبی این شخص را پرسونا (Persona) به معنای نقاب می‌گویند. پرسون می‌باشد، یعنی اگر خورخه لوئیس بورخس نویسنده اثر باشد، بورخس هم در داستان هست که به جای من دیگر او می‌نشیند. گاهی نیز به این من دیگر جسمیت می‌دهد و در مقابل خود می‌نشانند، و گاه برعکس، منی هست که شهروند عادی است و منی دیگر که نویسنده است.

احمد میرعلایی مترجم و اولین معرف بورخس را من در این قالب: من او و آن من دیگر می‌بینم. گرچه آشنایی سی و چند ساله و رفاقتی در همین حدود می‌تواند محمل سخن گفتن از این من او هم باشد، ولی بیشتر از آن من دیگر او خواهم گفت. با این همه ابتدا باید طرحی از خود او بدهم. وقتی جسم احمد را به تاریخ چهارم آبان می‌خواستند به دهانه گور بگذارند، یکی دست بر تن او گذاشت و به صدای بلند گفت: آئی مردم، شما همه مرحوم احمد میرعلایی را می‌شناختید، به صدای بلند بگویید، چطور آدمی بود؟ لحظه‌ای که خیر مرگ را مسعود کریمی داد،



نوجوانی گفته بود و کاری داستانی هم با نام مستعار در نگین به چاپ رسانده بود، به ناچار مترجم بودن را من دیگر خود کرد، نقابی که جلوه استعلائی او بود.

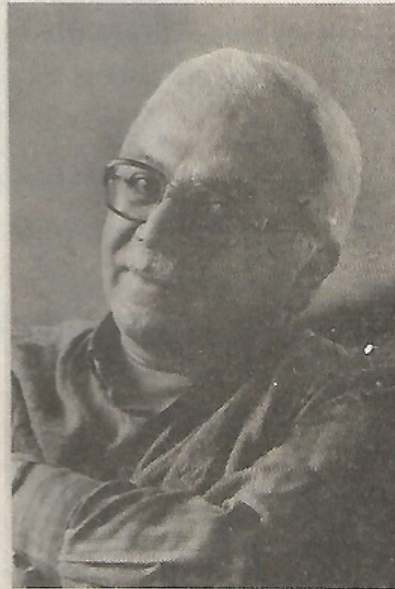
احمد میرعلایی لیسانسۀ ادبیات انگلیسی بود و فوق لیسانسش را هم از دانشگاه لیدز گرفته بود. وقتی از سربازی فراغت یافت امتحانی داد و شد ویراستار موسسۀ فرانکلین. آموزش اولیه ترجمه را میرعلایی احتمالاً در همان حلقه جنگ و بیشتر از نجفی گرفته بود، و حالا جایی رفته بود که با مترجمانی صاحب نام مثل دریابندری همکار می شد و این اولین جلوه آن من او بود. میرعلایی به تبع خانواده بیشتر به طیف به اصطلاح امروز لیبرال و ایستکی عاطفی داشت. با مترجمی صرف بودن مسلماً نمی توانست به حداقل هم برسد. درثانی وقتی در خاندانی اعتبار یک آدم به دنگ و فنگ و مال و منال است نمی توان شهید راه قلم شد، و مثلاً به بخور و نمیر معلمی ساخت و یا در گوشه ای گنم و کمتر وابسته به سیاست فرهنگی دستگاه به امید فردای در راه قلم به تخم چشم زد. درثانی احمد آن نوع خط کشی های ما را نداشت، پس به فرانکلین رفت که هم شیک بود و هم با بزرگان حشرونشر داشت. وجود کریم امامی و نجف دریابندری و سمعی و سعادت جاذبه آنجا را بیشتر هم می کرد که احمد به حشرونشر با بزرگان می بالید. با ترغیب نجفی به پیوستن به فرانکلین و دوستی با همکارانی دیگر چون آیتی و مهشید امیرشاهی، دیگر خود احمد هم از بزرگان شده بود که چاپ «ویرانه های مدور» از بورخس و «سنگ آفتاب» از پاز برقه ورود او در آن حلقه شده بود.

از منظر ما که شاید آل احمد در تثبیت آن بی نقش نبود کار در فرانکلین زینده یک روشنفکر متمهد به معنای آن روزها نبود. پس من یکی اگر می خواستم به دیدار دوستان اصفهانی در فرانکلین بروم به گوشه چشم اطراف را می پاییدم. فضا که طرفانی تر شد، با آن ها تلخ شدم. با این همه دوستی با او غنیمت بود که ذهنی جوینده داشت و از شمتی برخوردار بود که انگار ماهی شناسی که از رنگ و بوی ماهی بدانند که ماکول هست یا نه، به همین جهت هم انتخاب های او در این سال ها به یمن این شم غریب اغلب حادثه ای بود، معرفی بورخس و پاز و کوندرا و بالاخره نرپل که از آن خواهم گفت نشان همین ذائقه نوجوی او بود.

احمد از سال ۵۱ یا ۵۲ به بعد به وزارت فرهنگ و هنر آن سال ها رفت. دیگر پشت میز نشین شده بود و داشت تکنوکرات هم می شد. دوستان تازه و طیف کسانی که با آن ها حشرونشر داشت از دایره اهل تعهد بیشتر دورش کرد. با این همه همکاری با فرهنگ و زندگی و بعدتر سردبیری آن مجله به دلیل دایره وسیع دوستانش و صداقتی که در کار داشت از فرهنگ و زندگی - گرچه دولتی بود

**■ از منظر ما که شاید آل احمد در تثبیت آن بی نقش نبود کار در فرانکلین زیننده یک روشنفکر متمهد به معنای آن روزها نبود. پس من یکی اگر می خواستم به دیدار دوستان اصفهانی در فرانکلین بروم اطراف را می پاییدم.**

**■ مگر یک آدم چند کتاب، چند هزار صفحه باید بنویسد یا ترجمه کند تا با دل فارغ بتواند نان کارهای کرده را بخورد؟**



مجله ای نه تبلیغی که فرهنگی ساخت. مهم تر این که اگر دستش به پاره تخته ای بند می شد یا می توانست کاری را در جایی به چاپ برساند دریغ نمی کرد. چاپ آثاری از دوستان نزدیکش و حتی از جوانترها در «فرهنگ و زندگی» و «رودکی» و بعدها در «آیندگان ادبی» با پادرمیانی او و به خصوص با اتکا به ذائقه تربیت شده اش از جمله خدمات پنهان او به فرهنگ ما بود. غریب تر از همه این بود که داستان «به خدا من فاحشه نیستم» با همت او درآمد، با آن که می دانست زمینه اصلی داستان همان حلقه نزدیک روشنفکری بود که من هم با آن ها حشرونشر داشتم.

خلاصۀ داستان این است که دوستانی ماهی یکبار دور هم جمع می شوند تا به یاد پیمانی در زندان و یا تازه کردن دوستی سالیان گذشته که

می خواستند جهانی دیگر بسازند، شبی را به دور از کار روزانه - چرخ و دنده فرهنگی حکومت بودن - شادخواری کنند. فاحشه ای هم میان آن ها بر خورده و یکی از دوستان هم با دخترکی به محفل آمده. با گذشت زمان دخترک مدام می گوید: به خدا من فاحشه نیستم و دوستان هم از کارهاشان می گویند که معلوم است بر آن خوان یغما لقمه ای هم به آن ها می رسد. بالاخره نوبت به فاحشه می رسد که بی تحاشی می گوید من هستم.

وقتی این داستان تلخ و بی رحمانه درآمد، دیدم که تصاویری که در حواشی آن آمده انگار برگرفته از عکس یکی دونفر از دوستان نزدیک است. حقیقت این که در اهل قلم کسانی پیچ و مهره اند که با گردش زمانه و به شبی رنگ دیگر می گیرند و همچنان هم بر صدر می نشینند.

یادم هست که در همان ۵۱ که سانور داشت دایره اش را تنگ تر می کرد، به تشویق برادرم و دوستان فرانکلین نشین قرار شد من هم در پیک جوانان به معرفی نویسندگان ایران و البته به زبان نزدیک به مخاطب بپردازم. چند شماره ای از مجله را گرفتم که مثلاً «بینم چه می کنند. آن روزها رسم بود که مثلاً صفحاتی از مجله را اختصاص به تبلیغ روز بدهند و بقیه را آن کنند که می خواهند. فردا به سروقت گردانندگان رفتم و قول دادم که به هر شماره داستان نویسی را معرفی کنم که معلم بوم و می دانستم در کلاس ها معلمی نیست که از ادب معاصر بگوید و حتا اجازه این کار را نمی دهند. ولی در ضمن گفتم که در بعضی از شماره ها بیش از حدی که رسم روز است در تعریف و تمجید مایه رفته اید. یکی از مخاطبان سخت رنجید که بعدها فهمیدم آن مقالات فرمایشی همه به قلم اوست. این سال ها هم در بعضی مجلات دولتی ترجمه ها از غزالی و ابن سینا و نمی دانم چه و چه همه به قلم او می آید. خدمات این گونه فرهیختگان را نمی توان نایده گرفت، ولی تغییر ذائقه به پسند صاحبان امر به نظر من کشتن آن من دیگر است تا آنجا که با دقت به مجموعه آثار این نوع قلم به دست نمی توان ذهنی مجموع را در پشت آن ها دید. به زبان دیگر - از استثناها که بگذریم - در مقام تشبیه بیشتر به مثل پیچ و مهره - تولیدات فرهنگی اند، به همین جهت هم در همه نهادهای فرهنگی صدرنشین اند. تا آنجا که با نگاهی به گردانندگان نهادهای فرهنگ ساز گذشته و حال می توان نام ها و همان نشان ها را دید. رانندگان اکنون هم همان ها هستند که بودند.

تقابل میان من و من دیگر نه در هر آدم که در جامعه فرهنگی ما، حداقل در دوره معاصر نیز به چشم می خورد. مصطفی فرزانه در گزارشی از دیدارهایش با هدایت از تقابل او با مینوی و فرزند و حتا اقبال و شهید نورانی و خانلری و دیگران سخن می گوید. به گمان من در این گزارش اغلب تاریخ وقایع و خود وقایع جابه جا شده اند. مهم تر

این که در بعضی از وقایع برای حفظ الغیب به عمد تغییراتی اعمال شده، با این همه نمی‌توان در تلقی هدایت از دیگران شک کرد، چرا که نامه‌های موجود از هدایت مؤید نظر هدایت نسبت به دوستان سابق و لاحق است. آنچه برای ما این جا مهم است همان تقابلی هدایت با دیگران است. اقبال مسلماً نسخه خطی شاهنامه را به پاریس آورده تا بفروشد، یا خانلری گاوبندی‌های خودش را داشته، که در تغییر مثنوی سخن هم آشکار است. پس اگر کسانی چون نیما و هدایت را آن من دیگر جامعه فرهنگی فرض کنیم، «من» این جامعه امثال فروزانفر و اقبال‌اند. سخن از خدمت و خیانت گفتن و بر یک دسته مهر باطل زدن کاری است بی‌جگانه، چرا که نمی‌توان تفسیر مثنوی شریف فروزانفر را نادیده گرفت و یا وزن شعر خانلری و مثلاً ترجمه درخشان «تربستان و ایبوت» را به زبانه‌دان تاریخ ریخت. شعر «عقاب» خانلری، تقابلی عقاب و زاغ، ساده کردن معضل روشنفکری ماست. به جای انگ خیانت به این گروه زدن و صحنه گذاشتن بر همه اعمال آن دیگران و شهید ساختن از آن‌ها باید از انحصار قدرت دولت‌ها در عرصه فرهنگ کاست و به بالیدن و نیرومندتر شدن نهادهای مستقل چون مجلات غیردولتی، اتحادیه‌های صنفی، نشر خصوصی یاری رساند.

به غیر از این دسته از اهل قلم زمانه جنم دیگری هم هست که همان اعضا و وابستگان به آن حزب است. از آن‌ها گروهی به زندان افتادند و حتا اعدام شدند، مثل کیوان، بعضی‌ها هم به پناه بهشت موعود رفتند. آن‌ها که ماندند اغلب - باز استثناها به کنار - پیچ و مهره دستگاه‌های فرهنگی زمانه شدند، بی‌هیچ احساس دوگانگی یا حتا غیبی. آنچه در تحلیل این تحول مثبت! در تاریخچه روشنفکری ما مهم است تلقی آن‌ها از هدف و وسیله بود. گاه این تحول را با تعبیر نفوذ توجیه کردند و نتیجه آنکه مثلاً پس از ۳۲ با اندکی تعلل بر سر سفره گشوده کنسرسیوم نشستند و در نهادهای فرهنگساز به خدمت درآمدند اما گاه هم ساز خود را زدند، یعنی آن من به خدمت حکومت درآمد، و من دیگر در ترجمه و تحقیق و تصحیح متجلی شد. پس اگر امثال خانلری و یا فروزانفر و دیگران با خود و دیگران یگانه بودند، اعضای آن حزب با این تمهید که هدف وسیله را توجیه می‌کند، ماندند و گاه خدمتی هم کردند. با گردش زمانه باز همان آتش و همان کاسه شد. اگر در آن دوره هدایت باید خودکشی می‌کرد، در این دوره ساعدی به نوعی دیگر خودش را به کشتن داد، یا مثلاً اخوان در فقر و فاقه زیست و دیگرانی هم که بگذریم...

مشکل اتفاقاً بر سر آدم‌هایی چون هدایت یا ساعدی است که نمی‌توانند آن من دیگرشان را به پای این من قربانی کنند. از سوی دیگر اگر

■ این من دیگر را به غیر از آثار بورخس و «سنگ آفتاب» باز در «کلاه کلمنتیس» نیز می‌توان دید. کوندرالته در عالم حرف و سخن همان را می‌گوید که میرعلایی می‌خواست بگوید

■ در این سال‌ها من عنان گریه در مرگ چند نفر رها کرده‌ام. اولین با در مرگ فروغ بود که در ریغم می‌آمد که نباشد، و شعر نگوید. تظاهر نمی‌کنم. تمام راه از اصفهان تا تهران می‌گریستم



جامعه‌ای بخواهد «بوف کور» داشته باشد یا «گدا»ی ساعدی راه باید حضور چنین آدم‌هایی را برتابد. مقصود این نیست که بیایم برای این جنم آدم حقوقی منظوریداریم که بیا همان ساز مخالفت را بزن، که همان قربانی کردن است، بلکه جامعه باید امکان زیستن چنین آدم‌هایی را فراهم سازد، که حداکثرش انطباق جامعه با خواست چنین آدم‌هایی است که در این ملک ناممکن است یا هنوز دور است، و حداقلش وجود احزاب و نهادهای صنفی و فرهنگی گوناگون است. اما اگر این حداقل حتا دور می‌نماید، شاید ممکن باشد که حاشیه امنیتی برای خلق و ترجمه و تحقیق و تدریس فراهم سازیم، یعنی نویسنده بتواند کارش را دربیورد و مترجم هم و مدرس هم، آنگونه که می‌خواهد و می‌پسندد کارش را بکند... می‌دانم با

وضعی که هم‌اکنون در عرصه نشر حاکم است دو راه بیشتر نمی‌ماند: ماندن و پذیرش مثله کردن هر چیز، یعنی به رنگ ویوی آن‌ها درآمدن و به هر گردش همان شدن که می‌گویند، و آن دیگری دم در کشیدن است به خودکشی یا مهاجرت و با تن دادن به حذف.

از اهل قلم مترجم، حرفه‌ای اگر باشد، شخصیت دوگانه‌ای دارد: اوست و دیگری چه در لحظه برگرداندن متن و چه به هنگام نقد و نظر. جبر تبعیت از فرود و فرازهای ذهن دیگری، پنهان شدن در ذیل و یا پشت نام کسی دیگر او را دوگانه می‌کند، به همین دلیل جهت با مسایل مبتلا به سرزمین مقصد چندان درگیر نیست، خواه ناخواه از چشم دیگری اینجا را می‌نگرد. اغلب هم به ازای دیگری خود را برتر از دیگران می‌بیند، اما در عمق همچنان در سایه است. اما اگر در برگزیدن کاری بخواهد به خود یا زمانه‌اش پاسخ بدهد کار ترجمه، من دیگر او می‌شود.

اینجا مترجم البته مختصات خودش را هم دارد. مترجمان ما کمتر به آنچه ترجمه می‌کنند، از استثناها که بگذریم، باور دارند. فاقد تخصص و تعلق خاطرند. البته آن‌ها که در طیف چپ بودند، ترجمه برایشان دوره کردن معتقداتشان بود، به زبان دیگر، چون از سر کار برمی‌خاستند همان بودند که از پیش بودند.

در این میان کمتر مترجمی بوده یا هست که توانسته باشد نان از ترجمه بخورد، پس میز نشین این یا آن مؤسسه بودند و به وقت و بی‌وقت دیگر خود را هم بار می‌گذاشتند.

احمد میرعلایی، مترجم، از فرهنگ و هنر به هند رفت و چهار سالی سرپرست خانه فرهنگ در هند و کراچی از ۵۵ تا ۵۹ شد. معلوم است که تا ۵۷ از ما دور شده بود، اما همین دوستی با آن‌ها، سنگی بود به بال پرواز او. اما وقتی سابقه خدمتش را بازخبرید کرد، و از غوغای تهران دل کند، یک‌راست به اصفهان رفت تا با ترجمه نانش را دربیآورد. صبح‌ها از ساعت شش صبح پشت میزش می‌نشست و کار می‌کرد. بعدها درسی هم می‌داد. اما دشواری کاغذ و بدببیری که بیشتر آثارش را به «زمان» داده بود (ماجرای نشر زمان و توقف این مؤسسه نشر که روزی ناشر آثار آل‌احمد تا ساعدی و بهرام صادقی، سیدحسینی و رحیمی و رادی و نجفی و من و بسیاری دیگر بود، خسروانی بزرگ بود برای آن‌ها که کتابی آنجا داشتند که روزی باید به تفضیل نوشتن) سبب شد تا نتواند مترجم حرفه‌ای بماند.

بدتر اینکه آن من دیگر را در بازار این روزها به چیزی نمی‌خریدند. تلخ شده بود. مرگ دختر کوچک تلخ‌ترش کرد. دیدم که موهایش به ناگهان سفید شده. از دوستان می‌گریخت. با این همه در کار جمعی اهل قلم هم‌پا بود و همچنان تلخ بود که

اگر از صبح تا شب دم دکانی بایستی و به راست وریس کردن ترجمه‌های دیگران و گاهی نقل خاطره روزگار رفته دلخوش کنی، آن من دیگر سر به جانت می‌کند.

**احمد میرعلایی** گذشته از یکی دو استثنا - مثلاً ترجمه رمان پلیسی که مدعی بود ترجمه آن‌ها لازم است - که ممکن است نپسندیم هر چه ترجمه کرده، همان من دیگر اوست. تا کاری را نمی‌پسندید، دل به کار نمی‌توانست بدهد. اگر هم دست به کار می‌شد، کارگاهی پاسخی بود به زمانه نظیر «هند تمدن مجروح» نی‌پل.

پیش از سال‌های ۵۷ به بعد گرایش به هند و هندو و تمایل به باباهای هندی در میان تنی چند، نوعی بز روشنفکری بود. یادم هست که یکی از اجله متفکران می‌گفت که به چشم خود دیدم که از گوشه چشم عکس سای بابا خاکستر می‌ریخت. بعدها این گرایش عام و عام‌تر شد تا آنجا که بسته‌های کوچک خاکستر دست این بابا دوا می‌کرد شد، که هنوز هم برای کسانی هست. وقتی در عالم واقع نشود دست درآورد، دست به دامن گذشته می‌شویم و این گذشته اگر در مکان دور باشد، بیشتر جاذبه پیدا می‌کند. من البته نمی‌خواهم منکر مواهب تمرکز و خلوت هندیانه شوم، اما وقتی می‌بینم سوغات هند کسی این بسته‌های خاکستر است و یا روایت معجزات این باباهای زنده، می‌فهمم یک جای کار می‌لنگد. برای غربی که درس و مشقش را خوانده، به خلوت رفتن آن هم به ساقفه نوجویی ضرری به جایی نمی‌زند، اما وقتی ما همه این تجربه‌ها را داشته‌ایم و تپایش را در حمله مغول و یا هردود تیمور خورده‌ایم، تحفه هند نمی‌تواند چیزی تازه باشد. احمد میرعلایی به رسم سوغات هند «تمدن مجروح» را ترجمه کرد، که نگاهی است از درون به ریشه‌ها، و از سوی دیگر من دیگر مترجمی است که ترجمه همان من دیگر اوست.

این من دیگر را به غیر از آثار بورخس و «سنگ آفتاب» پاز در «کلاه کلمنتیس» نیز می‌توان دید. کوندرا البته در عالم حرف و سخن همان را می‌گوید که میرعلایی می‌خواست بگوید، که برای ما چندان تازه هم نبود. ولی شیوه کوندرا برای ما تازه بود.

**داستایوفسکی** در یادداشت روزانه یک نویسنده این ضرب‌المثل ترکی را می‌آورد: اگر به هزم رسیدن به مقصدی به راه افتادی، اگر در ضمن راه بایستی، و به هر سگی که به تو پارس می‌کند سنگی بیندازی هرگز به مقصد نمی‌رسی.

آنگاه متعهد می‌شود که در نگارش آن دفتر از این ضرب‌المثل پیروی کند. در داستان هم داستایوفسکی تا حدی همین کار را می‌کند. اما کوندرا از توصیه استرن تبعیت می‌کند که می‌گوید:

## ■ باید از انحصار قدرت دولت‌ها در عرصه فرهنگ کاست و به بالیدن و نیرومندتر شدن نهادهای مستقل چون مجلات غیردولتی، اتحادیه‌های صنفی، نشر خصوصی یاری رساند.

من الاغ نیستم که راست جاده را بگیرم و پروم تا پرسم به مقصد.

پس در داستان نه تنها از توالی زمانی تبعیت نمی‌کند، بلکه به فراخور مقال گاه نقل داستان را فرو می‌گذارد و انگار که مسافری نشسته در کنار جاده از خاطره‌های دیگر می‌گوید و یا به بحث می‌پردازد، بالاخره هم راه طی شده را برمی‌گردد. پس من دیگر احمد میرعلایی شد منتخبی از آثار کوندرا.

با این همه اگر مترجمی نتواند آثار ترجمه شده‌اش را به چاپ برساند، و کارهای تازه در کشور میز بماند به ناچار باید درسی بدهد، کارمند جایی بشود، یا کارهای دیگران را راست وریس کند. احمد در این سال‌های نزدیک همچنان ساعت شش صبح بیدار می‌شد، اما فالی می‌گرفت و یا تا شهرکرد می‌رفت تا درسی بدهد. بعدها هم کتابفروشی باز کرد و زمان را می‌کشت. وقتی نشود از «چشم غربی»، «عامل انسانی»، «کنسول افتخاری» یا «کلاه کلمنتیس» را تجدید چاپ کرد، و مثلاً دو جلد از کتاب چهار جلدی دارل، «چهارباب اسکندریه»، در مرحله خمیر کردن و نکردن بماند، دیگر به چه امیدی می‌توان نوشت و نوشت؟

کتابفروشی گرچه شغل شریفی است اما «من دیگر» یک مترجم نیست، هر دمش همراه با درد خواهد بود، انگار که سر آن من دیگرش را لب باغچه گوش تا گوش ببریم.

مگر یک آدم چند کتاب، چند هزار صفحه باید بنویسد یا ترجمه کند تا با دل فارغ بتواند نان کارهای کرده را بخورد؟ آثار ارزنده یک مترجم یا نویسنده سرمایه اوست، اما در این قتل عام کتاب‌ها هیچ مترجم یا نویسنده‌ای نمی‌تواند به اتکای آثار گذشته زندگی کند. از سرناگریزی است که فرهاد غیرائی نماینده فروش فیلم می‌شود و احمد میرعلایی کتابفروش. البته راه‌های دیگری هم هست که کشتن آن من دیگر است. تازه، اغلب همین راه‌ها را بر غیر خودی‌ها ممنوع می‌کنند.

بلایی که بر سر صاحب این قلم - برای نمونه می‌گویم که بی‌سند حرفی نزده باشم - آمد، مثنی است نمونه خروار. من به تمام دعوت به تدریس‌ها نه گفته بودم که فکر می‌کردم که تن دادن به

حق‌التدریس صحه گذاشتن بر آن روندی است که مرا خانه‌نشین کرد. با این همه به تشویق دوستی رضا دادم تا در مرکز نشر دانشگاهی چند ساعتی در ادب کهن و ادب معاصر از حکایت و داستان بگویم. من کار را جدی گرفتم و برای هر درس، مقاله‌ای می‌نوشتم که یکی دوتای آن در تکاپو درآمد. نوع کار من که کار بر روی ادب کهن را معنی کردن لغات نمی‌دانستم، در دوره دوم به مذاق یکی که گویا معاونت جایی را هم داشت و آمده بود تا ویراستاری هم بدانند، خوش نیامد. شکایت به گرداندگان مؤثر واقع نشد، پس شکایت به ریاست برد، و کار به مسئولان انقلاب فرهنگی کشید و من به خانه برگشتم. من البته خوشحالم که باز برگشتم بر سر همان کاری که باید، ولی اگر تا سال‌های سال از آن همه کتاب که دارم حتماً «شازده احتجاب» در حجاب بماند، چه باید بکنم؟ خودکشی البته دری است که همیشه باز است.

احمد میرعلایی نمونه‌ای دردناک از همین معضل روشنفکری ما بود. او ابتدا ترجمه را من دیگر خود کرد، بعدها با رفتن به فرهنگ و هنر و هند، من دیگر را واگذشت تا همه همان من شود. با گردش زمانه خواست تنها همان کند که من دیگرش می‌خواست. چندسالی هم تاب آورد، و با آن‌ها که با زمانه می‌ساختند و باز هدف و وسیله می‌کردند، یا از ناچاری و مثلاً از خدمات فرهنگی خود می‌گفتند، تلخ نشد. اما خود او هم با شروع معضل کاغذ و بعدها تنگ‌تر شدن دایره امکانات انتخاب و چاپ از میز نوشتن و بازنوشتن کناره گرفت. تدریس را البته دوست داشت ولی کتابفروشی را به ضرورت گردن نهاد بود، که اگر همین کتاب‌ها که داشت تجدید چاپ می‌شد حاشیه امنی برای بازگشتن به ترجمه فراهم می‌ساخت که نساخت و روزگار هم با او نساخت. من زندگی او را سراسر رفت و بازگشت از من به من دیگر و از من دیگر به من می‌بینم. این البته دریفی است که هنوز که هنوز است - رسیدن به جامعه‌ای که گوناگونی را پاس دارد پیش‌کش! - حاشیه امنی برای او وجود نداشت، به‌خصوص در این شهرستان‌های ما که ساز خود را می‌زنند و بیشتر ملوک‌الطوایفی است تا تبعیت از سیاستی عام، پس در این دم آخر باز از این بند افسانه نیما مدد باید جست، گرچه می‌دانم دور باطلی است این دو راهه هدایت و ساعدی، در تقابل با اقبال و فروزانفر و آن‌ها که میراث‌دار راه آن‌ها هستند:

ای فسانه! خسانند آنان

که فروبسته ره را به گلزار.

خس، به صدسال طوفان ننالند

گل، به یک تندباد است بیمار.

تو مپوشان سخن‌ها که داری.

آبانماه ۷۴-

# در رثای مرد آفتاب

رضا جولایی

یک بعدازظهر جمعه بود، از آن بعدازظهرهای دلگیر پاییزی. در اتاق پهناوری نشسته بودیم و خورشید از روبه‌رویش می‌تابید، تکه‌تکه از ویرانه‌های مدور را برایم می‌خواند. با صدایی فاخر و لهجه‌ای شیرین. مردی میانسال بود با موها و سبیلی که اندک‌اندک سپید می‌شد.

فرزند کوچکش را تازه به خاک سپرده بود و در صدایش دلنگی‌های مردی را می‌دیدم با کوله‌باری از خاکستر سالیان اندوه، به نقش‌های تودرتوی قالی زیر پام خیره می‌شدم، هزارتوهای پیچاپیچ زندگی و مرگ، پشت سرش گل سرخ‌هایی بود که خود آن‌ها را کاشته بود. گل سرخ‌های نیشابور بورخس.

از خانه‌اش که بیرون آمدم کتابی را که به من هدیه کرده بود، محکم در بغل فشردم. در میان چنارهای کهن‌سال چهارباغ‌نو چرخیدم. خیابانهای خالی عصر جمعه بود و برگریزان... همان برگریزانی که مرا به سال‌ها پیش برد. از زاینده‌رود آرام گذشتم و ساعتی بعد در دهلیزهای خاموش بازار بودم؛ در دنیای کاشی‌های آبی و راهروهای بی‌پایان. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و باد می‌وزید و بیرق‌های سیاه را تکان‌تکان می‌داد، قراتر، از روزنه‌های مدور لاجوردی مغرب را می‌دیدم و نخستین ستاره شامگاهی را و رنگ آبی‌مغرب همان رنگ کاشی‌های اصفهان و کوزه‌های نیشابور بورخس بود. همان هنگام دانستم که آبی‌های همه جهان یکی‌ست و اصفهان و نیشابور و محلات کهنه بونس آیرس؛ و بورخس می‌تواند در این گوشه جهان با چهره‌ی مردی میانسال با موهای خاکستری با نام احمد از نو متولد شود و پرسش‌های بیشمار حیات را از زبان فاستو، ملویل، گرین، باز و کوندرا پیش روی ما نهد.

اردیبهشت بود و بهار جمعه هزار پیشه‌اش را پیش رویمان باز کرده بود با صد هزار رنگ دقیقی پیش آفتاب بود که از ورای برگ‌های سبز می‌تابید و اکنون بارانی که بی‌امان می‌بارید. دورادورم پر بود از کتاب‌های رنگارنگ.

پرسید: «سردتان شده؟»

سرتکان دادم.

«برایتان معجون مخصوص کتابفروشی آفتاب را مهیا می‌کنم.» و با صبری بی‌پایان شکر و قهوه را در هم می‌سایید و در میانه کار ناگهان ایستاد و گوش سپرد.

پرسید: «می‌شنوی؟» تنها صدای باران را می‌شنیدم.

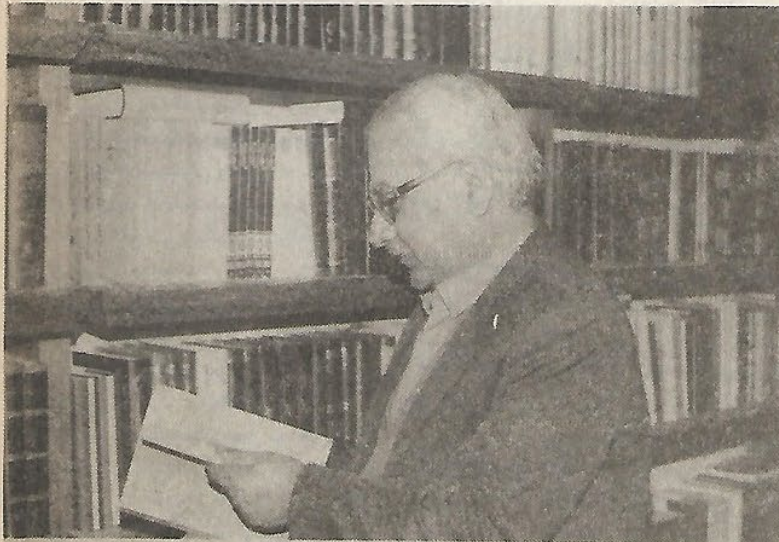
گفت: «خوب گوش کن.»

صدای پرنده‌ای بود که به درختی در آن نزدیکی‌ها پناه آورده بود و بی‌اعتنا به باران، آوایش را بیرون می‌ریخت. و بعد خورشید همانطور که بسی مقدمه رو پنهان کرده بود، سر از لای ابرها درآورد. چهره‌اش رو به آفتاب گشوده شد. به طعم دلچسب آن معجون دل‌سپرده بودم و صدایی که «سنگ آفتاب» را می‌خواند.

هفته پیش از مرگش بود که برای آخرین بار صدایش را از تلفن شنیدم. قرارهایمان را برای چاپ کتاب‌ها گذاشتیم و بعد صحبت به سرنوشت غم‌انگیز کوارتت دارل: اسکندریه... و رنجی که بر سر ترجمه بی‌حاصل آن برده بود کشید و من چه می‌دانستم به‌زودی به دهلیزهای بی‌پایان مرگ پا خواهد نهاد. باید هفت روز می‌گذشت تا دوستی در بعدازظهر دلنگ پاییزی، پیش رویم بایستد و بگوید: «دوستت رفت.»

بسهوده‌ای نبود که دری هم از آنسوی به یکی از باغ‌های آشنایی باز شود. بعد یکباره همه چیز به هم ریخت، دست خودم نبود، از اصفهان رفتم هرچند قلیاً مایل نبودم، و افتادم توی تندآبی که حالا فقط می‌توانم هر چندقدم - که به ماهی یا سالی می‌کشد - سرم را برای نفس کشیدن بیرون بیاورم.

از آن طرف، دوست و مشوق و همسایه خوبی را هم که داشتم موقتاً از دست دادم و به همین دوستی موقتی و یک خط درمیان هم دلخوش بودم. سالی دوسه بار می‌رفتم سراغش و همین هم برای من که ارادتی صمیمانه به او داشتم خیلی ارزش داشت. می‌دانید از که می‌گویم؟ چه کسی بود که آدم‌های مایوس و کم‌خوان و کم‌کار را سرشوق می‌آورد و با کتاب آشتی می‌داد؟ کسی بود که خندیدن را به یاد آدم‌های اخمو و ناساز و نجسب می‌انداخت؟ که بود که شمع جمع هنردوستان و عاشقان ادبیات ایران در اصفهان بود؟ از نوشته‌ها و



ترجمه‌ها و سوابق علمی و ادبی او دوستان و همراهانش بهتر می‌دانند و می‌گویند. داخل آن مقوله نمی‌شوم. سال‌ها پیش وقتی میرعلانی که تازه او را شناخته بودم چند تا از نوشته‌ها و شعرهایم را دید گفت: «چرا کاری نمی‌کنی؟» گفتم: «اگر منظور شما چاپ و این جور کارها است دیر شده، من همه فرصت‌هایم را از دست داده‌ام. هیچ کاری هم نکرده‌ام. فقط نرشته‌ام و گذاشته‌ام کنار. زمانی که می‌شد کاری کرد نکردم، حالا هم که رسیده‌ام به آخر خط.» گفت: «چرا می‌گویی کاری نکرده‌ای؟ تو زندگی کرده‌ای. و این خودش کار کمی نیست.»

منظورم از ذکر این خاطره نحوه برخورد او با افراد مختلف بود. طوری از زندگی حرف می‌زد که آدم واقعاً بال درمی‌آورد. آفتاب که می‌رفت کرکره آفتاب را می‌کشید

و من حیرت‌زده به‌رسم چه کسی؟  
و او پاسخ دهد: «گرین، بورخس، ملویل... همه این‌ها... احمد.»

و من بهت‌زده بر جا بایستم و به برگ‌های زرد خیره شوم.  
یک بعدازظهر جمعه بود. از آن بعدازظهرهای دلگیر پاییزی. □

## تو زندگی کرده‌ای

علی گُردوانی

سلام، چند سال پیش یکی دونا به‌مه گردون نوشتم چندتایی هم شعر و ترجمه فرستادم. انتظار



# باید کم کم به فکر خریدن عصا باشیم

حسن صفدری

احمد میرعلانی در سال ۱۳۲۱ در اصفهان متولد شد، در خانواده‌ای فرهنگی که پدر بزرگ پدری روحانی بود و پدر بزرگ مادری طبیبی تحصیل کرده و تجددخواه، پدر بزرگ مادری کتابخانه‌ای کوچک از کتاب‌های چاپ سنگی داشت و اسم مطب خود را «بهبودستان» گذاشته بود: «پس از او اداره بهبودستان را پدرم به عهده گرفت.»

«او نیز طبیب بود و به طبابت اکتفا می‌کرد، میرزا هم بود. آن بزرگترین قصه گویان که شب‌ها برایمان قصه می‌گفت و روزها خلبازی می‌کرد و با کاسب‌های بازارچه درمی‌افتاد. مادر، عاشق نظامی بود و بخش‌های عمده‌ای از آن را از حفظ داشت و از آن به‌عنوان لالایی استفاده می‌کرد.»

... سال‌های مدرسه ابتدایی من مقارن بود با اوج‌گیری نهضت ملی ایران و شکست آن در تابستان میان سال پنجم و ششم دبستان.»

«در این سال‌ها همه جور روزنامه و نشریه سیاسی به خانه ما آورده می‌شد و بحث داغ بود. پدر از انگلیسی‌ها متفر بود. صادقانه به مصدق عشق می‌ورزید... در تابستان ۱۳۴۵... در کافه پارک اصفهان با یاران جنگ اصفهان آشنا شده بودم و

برایشان از بورخس می‌گفتم و آن‌ها خواسته بودند که اثری از او ترجمه کنم و من داستان (ویزانه‌های مدور) را ترجمه کرده بودم. دیگر هرچه می‌خواندم و می‌پسندیدم امکان ترجمه آن را بررسی می‌کردم. ... ترجمه انگلیسی شعر (سنگ آفتاب)

اوکتاو یوپاز در مجله لندن به دستم رسید و چنان از آن پر شدم که دل توی دلم نبود تا کی امتحانات تمام شود و بتوانم با آن دست‌وپنجه نرم کنم و سرانجام چنین کردم، تب‌زده و بی‌آرام. اوایل تابستان آن را برای محمد حقوقی فرستادم و چندی بعد در دفتر ششم جنگ اصفهان منتشر شد... در همین دوره ارتباطم با یاران جنگ اصفهان بیشتر شد.

آقایان هوشنگ گلشیری، ضیاء موحد، محمد حقوقی، و آن دلسوزترین و بهترین معلمان ابوالحسن نجفی... که دقت و سلامت نثر فارسی را به من آموخت و بزرگوارانه اشتباهاتم را تصحیح

ضروری به کسی نمی‌رسد.

بی دلیل نیست که این نامه را به شما نوشتم و شعری را که در سوگ دوست از دست رفته‌ام احمد میرعلانی سروده‌ام برای شما فرستاده‌ام. آخر او بود که اول بار به من پیشنهاد کرد تا سراغ گردون را بگیرم. بعد از آن دوره کوتاه حالا باز به یاد شما افتادم و به راستی نمی‌دانم برای عزیزی که همه عزیزش می‌داشتند و می‌دارند کی باید به کی تسلیت بگویم. وقتی تندبادی می‌آید و درخت تنومندی را که سبز است و شاخه‌هایش زیر سنگینی بر و بار خم شده از پا می‌اندازد و نقش زمین می‌کند آن‌ها که ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند، جز نگاه پرحسرت و پرحیرت چه دارند که نثار بکند بگر کنند. و من نمی‌توانم کاری بکنم جز اینکه اندوهم را به صورت شعری که از سر درد سروده‌ام برای شما بفرستم و در غم دوستان و بستگان میرعلانی خوب و مهربان شریک باشم. □

در سوگ عزیز از دست رفته احمد میرعلانی

## خشک رودی ست زندگی بی دوست

خواب یا خستگی ست یا مستی  
این خیال از سرم چه می‌خواهد

اشک یا خون دیده است این سیل  
سیل در بستر چه می‌خواهد

سینه آتشکده ست سرد اما  
چشم پر آذر چه می‌خواهد

جام هستی تهی ز می‌گشته ست  
مستی از ساغر چه می‌خواهد

سال‌ها ساختم به هر دردی  
درد از پیکرم چه می‌خواهد

درد و غم ریشه در نهان دارد  
خصم از ظاهرم چه می‌خواهد

دوست در فصل آشنایی رفت  
این غریب از درم چه می‌خواهد  
خشک و تر هرچه بود با هم سوخت  
مدعی دیگرم چه می‌خواهد

خشک رودی ست زندگی بی دوست  
جوی چشم ترم چه می‌خواهد

مرگ لبخند می‌زند که بیا  
زندگی از سرم چه می‌خواهد

با احترام - علی گردوانی شیراز ۷۴/۸/۹

باین و دوتایی سلاته سلاته راه می‌افتادیم طرف خانه. و اغلب تا در خانه‌اش پیاده و گپ‌زنان می‌رفتم و بعد من دوتا کوچه برمی‌گشتم. سعی می‌کردم بگذارم او حرف بزند. از تجربه‌هایش، مخصوص کارهای دوره جوانی و سفرهای خارج، خصوصاً هند و کار با نشریات مختلف. گاهی هم سرخلاف معمول اصفهانی‌ها از آداب و رسوم خودشان و دلایل کم‌جوشی آن‌ها با مردم سایر نقاط حرف می‌زد، و من از دوستی با او بیشتر به خود می‌بالیدم. گاهی نیز بنا به اصرار خودم اشکالات کارهای مرا گوشزد می‌کرد و چه سودمند است دوستی با مردی که می‌داند و می‌خواهد دیگران هم بدانند.

هیچ‌گاه این جمله کوتاه، پرمعنی و هشداردهنده‌اش از یادم نمی‌رود: «تو زندگی کرده‌ای.» چه خوب زندگی را می‌شناخت و به دیگران امیدواری می‌داد. با همه گوشه‌کناره‌های زندگی آشنا بود: خوبی‌ها، بدی‌ها، آدم‌ها، تابلوها، باغ‌ها و کوچه‌پس کوچه‌های شهر قدیمی خودش؛ هنر، عشق، موسیقی، نقاشی، سینما و به‌طور کلی ادبیات و هنر. و ترجمه که این یکی را گویی بهترین وسیله ارتباط و گفتگو با دنیا و با زندگی می‌دانست و نه تنها به‌عنوان دلمشغولی و تفنن، که با منطقی بسیار واقع‌بینانه آن را جسییده به متن زندگی می‌دید. این شکلی می‌توانست دنیا را دم‌دست و حتا تری بغلش داشته باشد و اغلب هم داشت و اگر زندگی به او نارو نزده بود... چه آدم‌های جوررواجوری اطرافش بودند: نقاش، نمایشنامه‌نویس، شاعر، نویسنده، ناشر، حتا کارخانه‌دار، فرش فروش و دندانساز و... کارخانه‌دار و فرش فروش و دندانساز نمی‌آمد جنسش را بفروشد یا از کارو بارش حرف بزند، می‌آمد تا شعر و نوشته‌اش را برای اطلاع از نظر استادانه میرعلانی به او نشان بدهد و او هم با حوصله جواب همه را می‌داد. اما زُک‌وراست و بی‌تعارف. همه را به این راه کشانده بود: راه کتاب. دانشجو‌ها که جای خودشان را داشتند. این یک وجب کتابفروشی آفتاب که اخیراً به‌جای دیگر انتقال داده شد و نام «نشر زنده‌رود» بر بالای آن قرار گرفت، دیدارگاه بسیاری از مردان علم و ادب و میعادگاه هنر و اندیشه بود. چه صفایی داشت این مرد. آخرین باری که به دیدنش رفتم روی میز چوبی ساده ولی هنرمندانه‌ای که طرحش را خودش داده بود، یک کاسه بزرگ آبی رنگ لعابدار دیده می‌شد که پر از آب یخ بود و وسط روز گرم تابستان عجب می‌جسیید. دنبال لیوانی جیزی گشتم که نبود و وقتی متوجه منظوم شد با لبخندی گفت لیوانی در کار نیست. اسم این را گذاشته‌ام جام دوستی. همه می‌توانند از آن آب بنوشند. از لحاظ بهداشتی هم خیالت راحت باشد چون همه کسانی که می‌آیند اینجا همه از یک نوع میکروب دارند.

کرد. در همین دوره در تهران با شاعران و نویسندگان پیشرو ایرانی آشنا شدم. مرحوم جلال آل احمد آقایان احمد شاملو، احمد رضا احمدی، منوچهر آتشی، و... که همه مشوق من بودند و تأیید آنان بر اعتماد به نفسم افزود.

احمد میرعلائی ترجمه کتاب چهارباب اسکندریه که مشتمل به کتاب‌های ژوستین، بالتازار، موتولیو، و کلثا اثر لارنس دارل در سال ۱۳۵۱ شروع و چاپ آن تا این زمان به تعویق افتاد. در زیر قسمتی از ترجمه چاپ نشده ژوستین اثر لارنس دارل را می‌خوانیم:

... باز امروز دریا بالاست، با دم تند و لرزاننده‌ای از باد. در دل زمستان می‌توان بدایع بهار را احساس کرد. آسمانی از مروارید صریان داغ تا نیمروز، جیرجیرک‌ها در سایه‌سارها، و اینک باد می‌گشاید جلگه‌های بزرگ را، غارت می‌کند جلگه‌های بزرگ را...

به این جزیره گریخته‌ام با چند کتاب و بچه - بچه ملیسا. نمی‌دانم چرا فعل «گریختن». را به کار می‌برم. روستائینان به شوخی می‌گویند که تنها مردی بیمار؛ چنین جای دور افتاده‌ای را برای بازیابی سلامت برمی‌گزیند. خوب، پس، به اینجا آمده‌ام تا خود را شفا دهم، اگر دوست دارید چنین تعبیر کنید...

شبانگاه که باد می‌غرد و بچه در گهواره چوبین خود کنار بخاری پر همه‌م آرام می‌خوابد چراغی می‌افروزم و قدم می‌زنم، به دوستانم می‌اندیشم - به ژوستین و نسیم، به ملیسا و بالتازار. از دانه‌دانه حلقه‌های زنجیر آهنین خاطره می‌گذرم تا به شهری بازگرم که مدتی چنان کوتاه با هم در آن سکنی گزیدیم: شهری که ما گل‌های سرسید آن بودیم. در وجودمان کشمکش‌هایی نهاد که از آن خودش بود و ما به غلط از آن خود پنداشتیم: اسکندریه عزیز!

باید این همه از آن دور می‌شدم تا همه چیز را بفهمم! با زندگی بر این دماغه صریان، که هرشب تنها ستاره سماک رامح آن را از تاریکی می‌رهاند، به دور از غبار آکنده از آهک آن بعدازظهرهای تابستانی، سرانجام درمی‌یابم که هیچ‌کدام از ما نباید به تنهایی برای آنچه در گذشته رخ داد حساب پس دهد. این شهر است که باید به محاکمه کشیده شود اگرچه ما، که فرزندانمان باشیم، ناچار به پرداخت تاوانیم... □

احمد میرعلائی با هر ترجمه‌ای در حقیقت حادثه آفریده است. بسیاری از شعرا و داستان‌نویسان بزرگ جهان را برای اولین بار، او به ما شناسانده است. میرعلائی در سوم آبان‌ماه سال جاری درگذشت. عمری نسبتاً کوتاه ولی بسیار پر بار داشت.

متجاوز از ۲۳ کتاب از او چاپ شده است. انتشارات نیلوفر به زودی رمان «هوار تزانده» اثر

ای. ام. فاستر را با ترجمه او منتشر خواهد کرد.

برخی از ترجمه‌های منتشر شده احمد میرعلائی:

۱- وایتینگ جان: «شیاطین» (نمایشنامه) کتاب زمان، تهران، ۱۳۴۸

۲- خورخه لوئیس بورخس: «ویرانه‌های مدور»، کتاب زمان، تهران، ۱۳۴۹

۳- اکتاویوپاز: «سنگ آفتاب» (شعر) کتاب زمان، تهران، ۱۳۵۰

۴- یان فلمینگ: «چیتی چیتی بنگ بنگ» (کودکان) پیوند، تهران، ۱۳۵۰

۵- ای. تی. مور: «ای. ام. فاستر» (نقد آثار) جیبی، تهران، ۱۳۵۱

۶- خورخه لوئیس بورخس: «الف و داستانهای دیگر»، پیام، تهران، ۱۳۵۱

۷- عبدالحکیم خلیفه: «عرفان مولوی» (با همکاری دکتر احمد محمدی)، شورای عالی فرهنگ، تهران، ۱۳۵۲

۸- جین مویل، «اسب عالی» (کودکان) بانک صادرات ایران، تهران، ۱۳۵۲

۹- اکتاویوپاز و دیگران: «درباره ادبیات»، کتاب زمان، تهران، ۱۳۵۳

۱۰- خورخه لوئیس بورخس: «هزارتوها»، کتاب زمان، تهران، ۱۳۵۵

۱۱- ویلیام گلدینگ: «خدای عقرب»، کتاب زمان، تهران، ۱۳۵۵

۱۲- هانری پیر: «ژان پل سارتر» (با همکاری ابوالحسن نجفی) کتاب زمان، تهران، ۱۳۵۵

۱۳- گراهام گرین: «کنسول افتخاری»، کتاب زمان، تهران، ۱۳۵۶

۱۴- برنارد مالامود و دیگران: «طوق طلا» (مجموعه داستان) آگاه، تهران، ۱۳۵۶

۱۵- اکتاویوپاز: «کودکان آب و گل» (نقد ادبی) کتاب آزاد، تهران، ۱۳۶۱

۱۶- وی. اس. نایپول: «هند، تمدن مجروح»، فاریاب، تهران، ۱۳۶۲

۱۷- میلان کوندرا: «کلاه کلمنتیس»، دماوند، تهران، ۱۳۶۲

۱۸- جوزف کنراد: «از چشم غربی»، کتاب زمان، تهران، ۱۳۶۳

۱۹- گراهام گرین: «عامل انسانی»، نشر رضا، تهران، ۱۳۶۵

۲۰- خورخه لوئیس بورخس: «مرگ و پرگار»، فاریاب، تهران، ۱۳۶۴

۲۱- خورخه لوئیس بورخس: «باغ گذرگاههای پیچاییچ»، نشر رضا، تهران، ۱۳۶۸

۲۲- هرمان ملویل: «بیلی باد، ملوان» نشر رضا، تهران، ۱۳۶۹

۲۳- مقالات، داستان‌ها، و اشعار بسیار در مجلات جنگ اصفهان، سخن، نگین، الفبا، رودکی، فرهنگ و زندگی، آیندگان ادبی، کتاب جمعه، مفید، گردون، آدینه، دنیای سخن، کلک، لیتری ریویو و جز آن. □

سعید مهبمینی

### شکفتن

سر می‌کشم ماه را

یله بر آب آبوس و

یکه بر جلوه‌های نور

می‌لفزم

ابریشم رشته‌های نور

خُریانی آسمان را شیار می‌زند

قلب خاک می‌تپد در گیسوی آسمان

می‌شکوفم

در خوشه‌های بلور

کیان‌وش شمس اسحاق

### آفتاب شبانه

شب:

در کوچه‌های باد

صدای چشمه

- زلال و شاد -

پیش می‌بَرَدَم؟

اما، شبانه

شانه‌ی باد

گیسوان خاطر را

بی‌تاب می‌پَرِشَد...

- گم می‌کنم تو را:

ای زلال!

آفتاب شبانه!

سپیده‌ی

نهفته در ظلمات!

اینک:

گلنغمه‌ای بخوان،

که باز یابمت!

از ازدحام گیسوی بید

از دلنوازی ناله‌ی باد

در کوچه‌های تیره‌ی باد...

# باباشمل، واژه

■ **باباشمل فقط از نخست‌وزیرها، وزیرها، نماینده‌های مجلس، مالکان بزرگ و حتا روزنامه‌نویس‌ها انتقاد می‌کرد. از مدیرکل پایین‌تر کسی به صفحات باباشمل راه نداشت.**

■ **هرکس که در باباشمل کار می‌کرد به حساب می‌آمد، نه تنها شاعران و کاریکاتوریست‌ها، بلکه حسابدار و حروفچین باباشمل هم سری میان سرها داشتند.**

اواخر شهریورماه مهندس رضا گنجدهای «باباشمل» مدیر و نویسنده اولین روزنامه فکاهی ایران که بیشتر اعضای هیأت تحریریه آن را مهندس‌ها و استادان دانشگاه تشکیل می‌دادند در خارج از کشور جان به جان آفرین تسلیم کرد. دکتر علی بهزادی روزنامه‌نگار صاحب نام و استاد دانشگاه در کتاب زیرچاپ خود، «شبه خاطرات» بخشی را به معرفی این مشهورترین چهره مطبوعات طنز ایران اختصاص داده است. همکار و یار مطبوعاتی ما مقاله مربوط به باباشمل را که به معرفی همه جانبه این چهره مشهور دهه بیست کشورمان پرداخته برای چاپ در اختیار گردون قرار داده‌است که از نظر شما می‌گذرد.

دستمزد فقط در میان کارگران رواج داشت. مردم وقتی دیدند تحصیل کرده‌ترین و روشنفکرترین قشر اداری کشور که بیشترشان شاغل مقامات بالا هستند بدون خجالت از سخنی معیشت شکوه می‌کنند حیرت کردند. ولی وقتی روزنامه‌ها به دفاع از مهندسان پرداختند، نوشتند حقوق و دستمزد ثابت - هر قدر باشد - اگر به نسبت تورم افزایش پیدا نکند زندگی روزبه روز سخت‌تر خواهد شد، از تقاضاهای مهندسان حمایت کردند.

دولت سهیلی که در مقابل مهندسان قرار داشت اول به استدلال‌های همیشگی متوسل شد. از کمی بودجه، از برنامه‌های عظیمی که در دست اجرا است و از پیشرفت‌های مهم کشور سخن گفت و با توقع گذشت و فداکاری از جانب همه طبقات، امروز را از یاد برد و وعده به فرادهای نوید بخش داد. اما وعده شکم‌های گرسنه را سیر نکرد و چون اعتصاب ادامه یافت به روال همیشگی: توپید، تهمت زد، تهدید کرد. چون باز با ایستادگی یک پارچه مهندسان روبرو شد: رام شد. راضی شد و تسلیم شد.

اعتصاب مهندسان چند چیز برایشان به ارمغان آورد. نخست آنکه همبستگی خود را نشان دادند. همبستگی به آن‌ها قدرت داد. قدرت باعث پیروزی شد. پیروزی به آن‌ها امکان داد به خواست‌هایشان برسند: حقوقشان زیاد شد. از نظر

بناگوش بازکرد. مطالب این روزنامه از صفحه اول تا صفحه آخر ابتکاری بود. استقبال از آن هم کم سابقه بود. در همان ساعت اول انتشار همه نسخه‌های باباشمل به فروش رسید. هجوم روزنامه فروش‌ها به دفتر روزنامه سبب شد که سهمیه شهرستان‌ها را هم در تهران توزیع کنند.

این استقبال کم سابقه سبب شد دفتر روزنامه باباشمل تا شماره چهارم آگهی‌هایی به این مضمون در روزنامه چاپ کند: «اداره نامه باباشمل شماره اول را خریداری می‌نماید.» و در شماره بعد: «آگهی اداری: هر شیرپاک خورده حلال زاده‌ای که یک نسخه از شماره اول و دوم باباشمل را برای ما بیاورد قول می‌دهیم که ۳ شماره پویش مفت و مجانی بفرستیم.»

تازه از شماره چهارم بود که میزان فروش نامه باباشمل مشخص شد و ما که در شهرستان‌ها زندگی می‌کردیم برای نخستین بار چشممان به جمال باباشمل روشن شد.

برای آنکه بدانیم این روزنامه چه داشت که این همه علاقمند پیدا کرد مروری می‌کنیم به مطالب باباشمل و علت انتشار آن.

در اواخر سال ۱۳۲۱ مهندسان ایران به عنوان اعتراض به کمی حقوق و برای بدست آوردن مزایای شغلی، دست به اعتصابی گسترده زدند. تا آن زمان در ایران اعتصاب برای افزایش حقوق و

## درباره باباشمل و مدیریت

روال کار من در نگارش این سلسله مقاله‌ها، نوشتن شرح حال و خصوصیات زندگی کسانی است که طی سی سال روزنامه‌نگاری با آن‌ها آشنا شدم. خودم دیدم و یا از اشخاص مطمئن شنیدم. درباره مهندس رضا گنجدهای مدیر روزنامه باباشمل کار متفاوت شد. صفحاتی را سیاه کرده بودم که متوجه شدم آنچه نوشتم درباره روزنامه باباشمل است نه مهندس رضا گنجدهای.

علت این اشتباه ناخواسته آخر کار برابیم آشکار شد، وقتی که برای یادآوری خصوصیات مهندس گنجدهای به گذشته‌ها برگشتم، آنجا بود که به یاد آوردم این هفته نامه فکاهی سیاسی در آن سال‌ها چنان معروفیتی پیدا کرده بود که تمام نویسندگان و کارکنانش در پشت شخصیت افسانه‌ای باباشمل پنهان مانده بودند. همه جا صحبت از باباشمل بود. اگر از مهندس گنجدهای سخن به میان می‌آمد برای آن بود که مدیر باباشمل بود و از دیگران به سبب آنکه نویسنده باباشمل، کاریکاتوریست باباشمل، شاعر باباشمل، و حتا حسابدار یا حروفچین باباشمل بودند. در آن سال‌ها عنوان بیشتر نامه‌هایی که به دفتر روزنامه باباشمل می‌رسید چنین بود: «حضور جناب آقای باباشمل رسیده ملاحظه فرمایید.» گویی باباشمل موجودی «حی» و حاضر و زنده است که نامه‌ها را هم خودش «ملاحظه» می‌کند.

بعد از تعطیل باباشمل هم، گنجدهای باباشمل ماند. حتا زمانی که او وزیر بود. از شاه گرفته تا وزیران، در هیأت دولت و ادارات، بالا دست‌ها و زیردست‌ها، در حضور و در غیاب همه او را باباشمل می‌نامیدند نه جناب آقای مهندس رضا گنجدهای وزیر پست و تلگراف و تلفن، یا جناب مهندس گنجدهای وزیر صنایع و معادن. اشتباه من با توجه به این سابقه روی داده بود.

اما... با همه این‌ها حق مهندس گنجدهای نباید ضایع شود. مهندس گنجدهای خالق باباشمل بود. طرح انتشار یک روزنامه فکاهی سیاسی با این نام‌ونشان از مهندس گنجدهای بود. راه و روش سیاسی باباشمل را که ملی متمایل به چپ بود مهندس گنجدهای تعیین کرده بود. سرمقاله‌های مفصل باباشمل را که طنز گزنده‌ای داشت مهندس گنجدهای می‌نوشت. سرانجام این را هم باید به حساب مهندس گنجدهای گذاشت که خالق اثری بود که از خود او هم نام‌آورتر شد.

## یک هفته نامه فکاهی سیاسی باسبکی تازه

روز پنجشنبه ۲۵ فروردین ۱۳۲۲ نخستین شماره یک هفته نامه فکاهی به نام باباشمل در تهران منتشر شد که نیش همه روزنامه‌خوان‌ها را تا

## باباشمل بود؟!!



باباشمل مضمون‌ها و ستون‌هایی داشت که بعضی را به‌طور دایمی و برخی را گاه و بی‌گاه چاپ می‌کرد. سرمقاله روزنامه با نام درد دل باباشمل در صفحه دوم چاپ می‌شد. این قسمت که تعطیل بردار نبود یک صفحه، یا یک صفحه و نیم از ۸ صفحه باباشمل را می‌گرفت. این قسمت همان طور که از نامش برمی‌آید درد دل گونه بود. نیم جدی نیم طنز، آن‌هم طنزی گزنده و نه خنده‌دار. سرمقاله را خود مهندس گنج‌ای می‌نوشت. او در هر مقاله چند بیت شعر که می‌توان گفت متناسب‌ترین شعرها درباره موضوع مورد بحث سرمقاله بودند می‌آورد. گنج‌ای این شعرها را خیلی خوب انتخاب می‌کرد، به طوری که در آن زمان دانش‌آموزان دبیرستان‌ها اغلب این تک‌بیتی‌ها را که از شاعران بزرگی بود در دفتر اشعارشان یادداشت می‌کردند.

بالای سرمقاله تصویر کوچکی از باباشمل با گرز مخصوصش، و در کنار آن یک قطعه شعر فکاهی اثر طبع مهندس الشعراء (مهندس فزونی) و زمانی شعری از زاغچه یا شاه پریون (رهی معیری) احتمالاً برای آنکه صفحه از یکنواختی بیرون بیاید چاپ می‌شد.

من در سال‌های اول انتشار سپیدوسپاه با مهندس گنج‌ای و مهندس فزونی آشنا شدم. مهندس گنج‌ای گاهی در اجتماع ناهار ما روزنامه‌نویس‌های مخالف دولت زاهدی که به نام کانون مطبوعات دورهم جمع می‌شدیم می‌آمد. موهایی سرخ‌گونه داشت و با لهجه جوک تعریف می‌کرد. مهندس فزونی از مشتری‌های دایمی سرپل تجریش در روزهای تعطیل و جمعه بود. سرپل تجریش در دهه بیست و سال‌های اول دهه سی گردشگاه شماره یک تهرانی‌ها بود که با اتومبیل - که هنوز یک وسیله لوکس به حساب می‌آمد به آنجا می‌آمدند و ساعت‌ها پیاده‌روی می‌کردند. در اوایل سال‌های ۳۰ مهندس فزونی خیلی چاق شده بود. هیکلش تقریباً به حالت کروی در آمده بود. مهندس فزونی که هرگز خنده از لبانش دور نمی‌شد برای آنکه حربه انتقاد و طعنه را از دست رفیقان و رقیبان و حریفان بگیرد دایماً شعری را که درباره خودش ساخته بود تکرار می‌کرد:

ای خدایی که خالق خرسی

پنده را آفریده‌ای، مرسی

او در شعرهای خود از مضامین فولکلوری زیاد استفاده می‌کرد. گاهی هم کلمات انگلیسی را که در ایران تازه می‌رفت تا جای لغت‌های فرانسوی را بگیرد در شعرهایش می‌آورد.

برای آشناسدن به سبک شعر این مهندس شاعر که خیلی زود مُرد، شعری را که در سال ۱۳۲۲ به مناسبت اعلان جنگ ایران به آلمان خطاب به علی سهیلی نخست وزیر وقت سروده بود در اینجا می‌آورم.

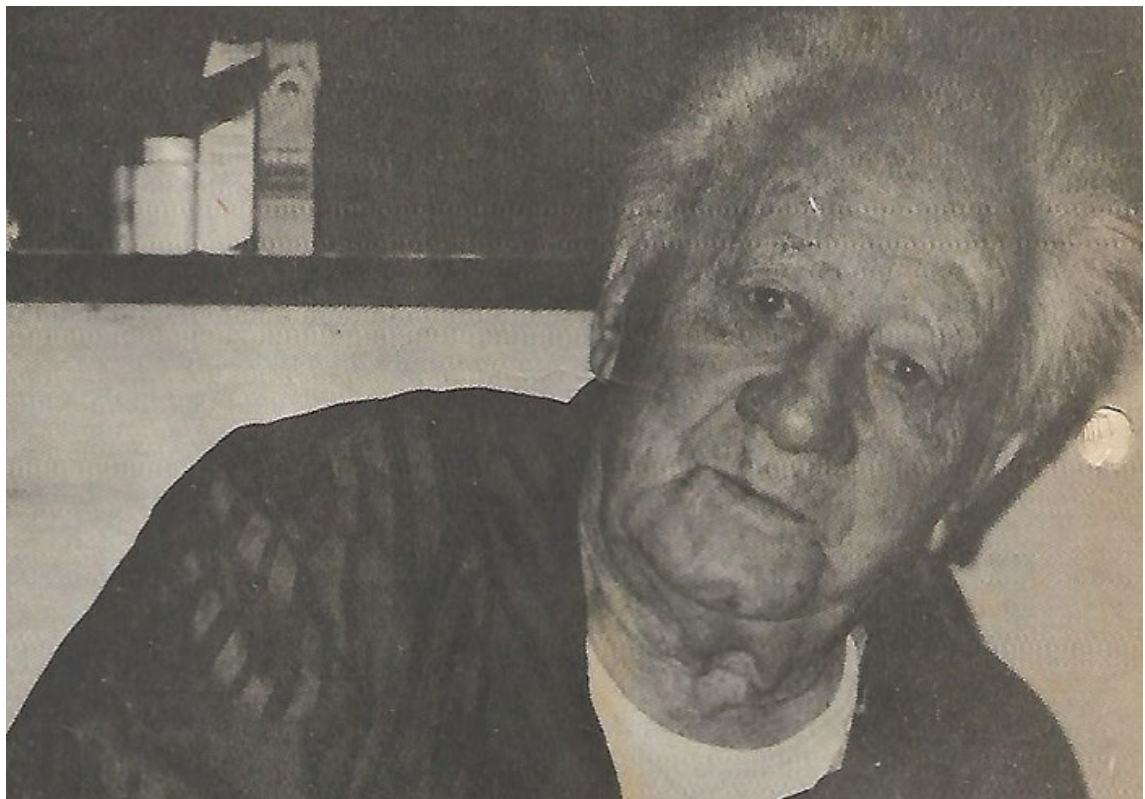
تخم مرغی عهد ناصرالدین شاه برسر، جبه‌ای برتن و شالی به کمر. با چیق و گزری در دست. هر شماره بالای صفحه اول تصویر چهره مردانه باباشمل با زمینه‌ای که هر شماره رنگ آن تغییر می‌کرد، چاپ می‌شد. در زیر آن کاریکاتور بزرگی درباره موضوع روز. و بعدها این شعار که «باباشمل نامه‌ایست مستقل و منتسب به هیچ حزب و اتحادیه و جمعیتی نیست.»

ابتکار دیگر باباشمل آن بود که این روزنامه برای خودش فرهنگ خاصی درست کرده بود. در این روزنامه هرکس، هر وزارتخانه، هر اداره و هر سازمان اسم مخصوصی داشت. که هم وزن یا ترجمه اسم اصلی بود. یا با توجه به شکل و قیافه و هیکل آدم‌ها ساخته می‌شد. اما مهمترین ابتکار گردانندگان باباشمل آن بود که حد قابل قبول انتقاد را بالا بردند. تا آن زمان انتقاد روزنامه‌های فکاهی - شاید هم برای گریز از دردسر - به بی‌تربیتی و اجحاف درشکه‌چی‌ها، شیرهای بودن آژان‌ها، گسردوخاک بسندکردن رقتگرها در خیابان‌ها، و رشوه‌گرفتن کارمندان جزء ادارات ختم می‌شد. باباشمل فقط از نخست‌وزیرها، از وزیرها، از نماینده‌های مجلس، از روزنامه‌نویس‌ها، از احزاب سیاسی، از مردان معروف اقتصادی، از مالکان بزرگ، از تاجران مشهور انتقاد می‌کرد. از مدیر کل پایین‌تر به صفحات باباشمل راه نداشت.

شغلی امتیازاتی به دست آوردند. از آنجا که اتحاد و همبستگی باعث مرفقیت آن‌ها شده بود برای حفظ آن، کانون مهندسان را تأسیس کردند. این کانون تا سال‌ها یکی از معتبرترین سازمان‌های صنفی ایران بود. رهبر اعتصاب - مهندس غلامعلی فریور هم در این میان شهرت و محبوبیت پیدا کرد و به وکالت و وزارت رسید.

در جریان تظاهرات که مهندسان دور هم جمع می‌شدند تا نطق کنند، شعار بدهند و حرف‌های جدی بزنند، عده‌ای هم بودند که با مسائل به شوخی برخورد می‌کردند متلک می‌گفتند و همه را دست می‌انداختند. این‌ها همان کسانی بودند که بعداً هسته مرکزی هیأت تحریریه روزنامه باباشمل را تشکیل دادند.

در باباشمل همه چیز ابتکاری بود. اولین ابتکار نامش بود. نامی که در نامگذاری بسیاری از روزنامه‌های بعد از خود اثر گذاشت. در فرهنگ دهخدا، باباشمل این طور معنی شده: «باباشمل لقبی است که به سردسته لوطی‌های هر محل و به رؤسای قاطرخانه شاهی دهند.» مردم باباشمل را فقط به عنوان سردسته لوطی‌ها می‌شناختند، قاطرخانه را از یاد برده بودند. ابتکار بعدی تیبی بود که مهندس داوری کاریکاتوریست هنرمند باباشمل برای آن انتخاب کرده بود: قیافه‌ای مردانه، خشن با سبیل‌های از بناگوش در رفته، کلاه



## آوازه‌های کوجه باغی

در این ستون شاعرانی که با باباشمل همکاری داشتند شعرهای معروف را به صورت موضوع روز در می‌آوردند:

اول بنا نبود که شن توی نان کنند  
آتش به جان قناده «قوم» این بنانهاد  
اشاره به نان «سیلو» بود که تولید آن در دولت  
قوم السلطنه و در سال‌های تحطی اوایل جنگ آغاز  
شد. گفته می‌شد در داخل این نان که در انبار سیلو  
پخته می‌شد شن و خاک از وجود دارد.  
مجلس تمام گشت و به آخر رسید کار  
«حاجی» دوباره قصد اقامت نموده است.  
در اواخر دوره سیزدهم شایع شد که به سبب اشغال  
کشور بوسیله قوای خارجی و نگرانی از دخالت  
آن‌ها در انتخابات، مجلس سیزدهم تمدید  
می‌شود. مقصود از «حاجی» هم حاج محتشم  
السلطنه اسفندیاری رییس مجلس بود.

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم  
لذت شغل وکالت نرود از یادم  
جز «صحیح است» نگفتم سخنی در مجلس  
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

زبان حال یکی از وکلای فرمایشی:  
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی  
باز آید و در مجلس از تو بنهد دامی  
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم  
کز عشق صدارت گشت روزم بمثل شامی  
ترسم دگر ای مستی، کاری نبوی از پیش  
بگذار کلاه پوست، گر می‌طلبی کامی  
منظور از مستی «دستی» بود و گذاشتن کلاه  
پوست یعنی داخل دار و دسته سیدضیاء شدن.  
شعر زبان حال یکی از مشتاقان نخست‌وزیری بود.

شدم زعشق وکالت چنان ضعیف و پریش  
که سایه را نتوانم کشیدن از پی خویش  
زبان حال یکی از منتظرالوکاله‌ها.

## می‌گویند

انتقادی‌ترین قسمت باباشمل «می‌گویند» نام  
داشت. در این ستون کارهای خلاف رجال، افراد  
سرشناس، آشکارا یا به اشاره به صورت خیره‌های  
کوتاه و به عنوان شایعه نوشته می‌شد.  
اینک چند نمونه:  
... می‌گویند ششصد حلقه لاستیک از انبار وزارت  
خواربار گم شده.  
... می‌گویند وزیر راه که ماههاست برکنار شده تازه  
بسیست روز قبل اتومبیل دولتی را مسترد داشته  
است.  
... می‌گویند علاء السلطنه هم طالب حلقه است  
(علاء السلطنه حسین علاء و حلقه نام حوزه‌های

## چهار عمل اصلی

چهار عمل اصلی یکی از جالب‌ترین  
قسمت‌های باباشمل بود. در این ستون باباشمل  
بیوگرافی شخصیت‌ها را به‌طور فشرده و به صورت  
جمع و تفریق و ضرب و تقسیم می‌نوشت:

یک هیکل غلط‌انداز + یک مغز مستبد و  
مغزور + هفتاد من اعلامیه مقفی و مسجع - معنی =  
دوام السلطنه  
دوام السلطنه نامی بود که باباشمل برای قوام  
ساخته بود.

یک کلاه پوستی بزرگ + یک گذشته پرجنجال  
+ یک مغز عوام فریب + یک دنیا ادعای بی‌جا =  
شرکت تضامنی ضیاء.  
منظور از شرکت تضامنی ضیاء،  
سیدضیاءالدین طباطبایی و حزب اراده ملی او بود.

یک نردبان دومتری نیمی + نیم‌متر گردن شق و رق +  
یک برآمدگی در پشت گردن + یک پوزخند خنک +  
سابقه طولانی که از ماقبل استبداد صغیر تا ما بعد  
استبداد کبیر معتد می‌شود - چسبندگی + علاقه  
وافر به انتخابات خمین و محلات = محسن آقای  
دعواخانه.

منظور محسن صدر (صدرالاشرف) وزیر  
دادگستری وقت بود.

هل و گلاب + ۹۰ سانتیمتر قد + ۷ سانتیمتر  
پاشنه + ۱۲ سانتیمتر یقه آهاری لب شکسته +  
دوسه زبان خارجی + ۱۰ جلد سفر نامه + یک  
دوره کسامل آداب معاشرت + یک میز وزارت  
تشریفاتی - اثر + وسواس + هرشب یک سیر  
آب‌نیات از قنادی شیرین = علاء سلطنت.  
حسین علاء (علاء السلطنه) وزیر دربار.

یک هیکل فرنگی مآب + زنگ زیتونی + یک  
عینک پنس (شاید از ماترک مرحوم داور) + یک  
پرونده کثیرا - چسبندگی + یکسال خانه نشینی +  
ریاست شهرتاری + ۳۲۰۰ کارمند پشت میز نشین -  
بیکار + سوءظن او به تمام اعضا + یک قیافه ملتئم  
نسبت به مطبوعات + آرزوهای دور و دراز = سنبل  
شائبان.  
گلشائیان شهردار وقت تهران که زمانی متهم به  
سوءاستفاده در معامله کثیرا شده بود.

یکصد و هشت کیلو پنبه + هزار وعده توخالی  
+ چندسیر خون با حرارت صفر درجه + یک  
خروار شانس = داش علی  
علی سهیلی نخست وزیر وقت.

## کرناای جنگ

خوب شد داش علی که چنیدید

خوب نلرز جانمی مگر بیدی

اعلان جنگ که دادی خوب کردی

توی آستین اوناچوب کردی

در اینجا نمونه‌هایی از ستون‌های دیگر  
باباشمل می‌آورم که بیشترشان باگذشت زمانی  
بیش از پنجاه سال هنوز طراوت و تازگی خود را  
حفظ کرده‌اند.

## مجلس

در این ستون باباشمل سخنانی را که نماینده‌ها  
و وزیرها در مجلس گفته بودند می‌آورد و درباره  
آن‌ها اظهار نظر می‌کرد:

آقای دکتر مصدق: کدام سابقه حکم می‌کرد مردم را  
یک رییس الوزراء (منظور سیدضیاءالدین  
طباطبایی است) حبس کند.

باباشمل: بیست و دو سال قبل این حرف‌ها منطقی  
بود ولی حالا دیگر مورد ندارد چون خیلی سابقه  
پیدا کرده.

وزیر فرهنگ: در این دوره مجلس لوایحی تصویب  
شده که خیلی مفید به حال ملت است.

باباشمل: دختری را که خاله‌اش تعریف کنه واسه  
عمه‌اش خوبه.

آقای طوسی: خدمات رجال کشور نمی‌بایستی  
زیر پا گذاشته شود.

باباشمل: خدمت نشان بدهید تا ما روسرمان  
بگذاریم.

سیدضیاءالدین طباطبایی: امروز اگر تیرهای  
تیمت، بدنامی، افترا، ناسزا به طرف من پرتاب  
می‌شود افسرده نیستم ۲۷ سال پیش با پدر همین  
اسعد با برادر همین اسعد...

باباشمل: تو را خدا اینقدر هندونه زیربغل این و آن  
نگذار زیربغل اسعد و تیمورتاش و فرمند و  
مطبوعات.

آقای بهبهانی: چون خوراک بیشتر مردم شهر  
آبگوشت است بانان سیلو جور در نمی‌آید.

باباشمل: وکیل ملت! آبگوشت خوراک سال‌های  
فراوانی بود.

آقای وزیر دارایی: مدتی بود وزارت دارایی درصدد  
بود برای مستخدمین کشور که حقیقتاً در این اواخر  
نأسف بار شده کمک‌هایی در نظر بگیرد.

باباشمل: ببین مرده چیه که مرده شوی به حالش  
گریه می‌کنه.

معدل: مالکین را ملزم کنیم هرکه ده گاو دارد یک  
دبستان توی ده بسازد.

باباشمل: خوب شد نمردیم و فهمیدیم دبستان را



حزبی سیدضیاء بود.

... می‌گویند یکی از وزرای سابق مبلغ پانصد هزار دلار یکپار و هفتصد هزار دلار مرتبه دیگر یعنی جمعاً یک میلیون و دویست هزار دلار به پنگی دنیا فرستاده.  
... می‌گویند پیش از اینکه کنیرا (گلشائیان) شهرتار شود محله‌شان چراغ نداشت اما همینکه دم گاو دستش آمد رندون، هم به تیرها چراغ زدند، هم به سیم‌ها...

### برهان قاطر - تعلیف باباشمل

در این ستون باباشمل بعضی اصطلاحات و لغات را به سبک خاص خود «تألیف» کرده بود.  
چیره بندی - مرگ تدریجی  
کوبین ارزاق - چک بی محل  
تلگراف - پست بطنی السیر  
بازنشستگی - زاپاس کردن  
کمسیون بودجه - چاه ویل  
ماشین دودی - راه آهن دولتی  
جارچی خونه - اداره رادپو  
کوچه دردار - وزارت دربار  
اداره منع احتکار - اداره تشویق احتکار

### شرح زندگانی مهندس گنجهای

رضا گنجهای در سال ۱۲۹۰ خورشیدی در یک خانواده معروف آذربایجانی در شهر تبریز به دنیا آمد. پدر بزرگش از افراد برجسته شهر گنجه بود. بعد از تصرف این شهر بوسیله روس‌های تزاری - در زمان فتح‌علیشاه - به ایران آمد و در تبریز اقامت گزید. پدر رضا در دوره‌های ششم و هفتم از تبریز به نمایندگی مجلس انتخاب شد.  
رضا تحصیلات ابتدایی را در تبریز، و دوره دبیرستان را در مدرسه صنعتی تهران که بوسیله

آلمانی‌ها تأسیس شده بود به پایان رساند. در سال ۱۳۰۹ رضا گنجهای از سوی دولت برای ادامه تحصیل به اروپا اعزام شد. در دانشکده پلی تکنیک سوئیس به تحصیل پرداخت و در رشته مهندسی مکانیک موفق به اخذ دیپلم مهندسی شد. او در عین حال در رشته اقتصاد هم دیپلم گرفت.  
مهندس رضا گنجهای در سال ۱۳۱۵ به ایران برگشت و در راه آهن دولتی ایران به کار مشغول شد. او از سال ۱۳۲۰ در دانشکده فنی دانشگاه تهران به تدریس پرداخت.

مهندس گنجهای در سال ۱۳۲۱ به دنبال اعتصاب بزرگ مهندسان ایران به اتفاق عده‌ای از مهندس‌ها اقدام به انتشار روزنامه باباشمل کرد. نامه باباشمل ۴ سال منتشر شد در آخر مهندس گنجهای به میل و رضای خود آن را تعطیل کرد و وقت خود را صرف کارهای دولتی نمود.

مهندس گنجهای در انتخابات دوره ۱۴ مجلس شورای ملی خود را از تهران کاندیدا کرد. او مدت چند هفته در بالای صفحه هشتم روزنامه این شعار انتخاباتی را چاپ می‌کرد «تهرانی‌ها، در انتخاب یازده نفر آزادید دوازدهمی باباشمل را انتخاب کنید». وقتی زمان رأی‌گیری نزدیک شد شعار انتخاباتی‌اش را به این صورت کامل کرد: «تهرانی‌ها! در انتخاب یازده نفر آزادید دوازدهمی باباشمل (رضا گنجهای) را انتخاب کنید». در جریان انتخابات، باباشمل اطلاعیه‌هایی با عکس بابا، و شعر زیر چاپ کرده در سطح شهر توزیع کرد:

مردمانی که صحیح العمل اند

همگی مخلص باباشملند

هر که داش مشدیه و با ایمون

انتخابش میکنه از تهرون

تهران در آن زمان دوازده نماینده به مجلس می‌فرستاد. وقتی زمان خواندن آراء فرارسید همه مراقب بودند ببینند بابا نفر چندم می‌شود. باباشمل که به سبب تبلیغ انتخاباتی معروفش در آن زمان به «دوازدهمی» معروف شده بود در آغاز کار نفر یازدهم شد و همه امیدوار بودند راهی مجلس شود ولی وقتی آراء صندوق‌های لواسانات را خواندند آراء باباشمل پایین آمد و نفر سیزدهم و بعد چهاردهم شد.

در حوزه لواسان عده‌ای از کاندیداهای تهران با خرج کردن پول فراوان توانسته بودند آراء عده‌ای از روستاییان محل را خریداری کنند.

دوستان باباشمل و عده‌ای از رجال کوشش بسیار کردند صندوق‌های لواسانات را باطل کنند و مهندس گنجهای را به مجلس بفرستند ولی رقیبان بابا به همان نسبت که پول بیشتری داشتند صاحب نفوذ بیشتری هم بودند. در نتیجه کار به شکست بابا انجامید.

در این باره داوری کاریکاتورست باباشمل کاریکاتوری از باباکشید که کم‌خداي لواسانات در

حال که: «دن دندان اوست و در زیر کاریکاتور نوشت: «خداي که لواساناتي دندان طمع کرسی بابا را می‌کند» هم دندان کرسی بابا، هم طمع دندان کرسی مجلس بابا...»

شکست باباشمل در انتخابات دوره چهاردهم سبب شد او به عنوان کسی که مظلوم واقع شده محبوبیت زیادی در میان مردم پیدا کند. در آن سال در تهران همه می‌دانستند که نمایندگی حق مهندس گنجهای است پول و نفوذ رقیب‌های انتخاباتی او باعث شکستش شده است. گنجهای هم که دید با وجود محبوبیتی که داشت در انتخابات شکست خورد در دوره‌های بعد خود را کاندیدای نمایندگی نکرد.

مهندس گنجهای گرچه در دوره چهاردهم به مجلس راه نیافت ولی از این دوره بیشترین بهره‌برداری‌ها را کرد. دوره چهاردهم به کلی با دوره‌های قبلی متفاوت بود. در این دوره افراد مشهوری مانند دکتر مصدق رجل سیاسی محبوب و اهل مبارزه در مجلس، و سیدضیاء‌الدین طباطبایی هم در این دوره انتخاب شده بودند. مبارزه این دو شخصیت معروف صحنه‌هایی به وجود می‌آورد که همه مردم با علاقمندی آن را تعقیب می‌کردند.

حزب توده هم در این مجلس ۸ نماینده داشت که همه جوان تحصیل کرده و اهل مبارزه بودند. چنین مجلسی بهترین موقعیت را برای یک روزنامه فکاهی سیاسی انتقادی فراهم می‌ساخت که گنجهای از آن به بهترین وجهی استفاده می‌کرد.

این وضع تا اواسط سال ۱۳۲۴ به طول انجامید. در این زمان جنگ جهانی دوم به پایان رسید (۱۹۴۵) و از ایران سیل مسافر به سوی اروپا به راه افتاد. گروه زیادی به نام تحصیل، مطالعه و معالجه عازم اروپا شدند. مهندس گنجهای هم که در ایام تحصیل سال‌ها در اروپا به سر برده بود هوس مسافرت به سرش زد. چون نمی‌توانست باباشمل را به دست هرکسی بسپارد، روزنامه را بطور «موقت» تعطیل کرد و راهی اروپا شد.

سال‌های ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ سال‌های پر آشوب تاریخ وطن ما بود. قیام پیشه‌وری در آذربایجان، برادران قاضی در کردستان و بعدها عشایر جنوب وضعی به وجود آوردند که مطبوعات به سختی می‌توانستند موقعیت خود را حفظ کنند. به ویژه آنکه در آن سال‌ها حزب توده سازنده افکار عمومی در ایران بود. این وضع باعث شد که مسافرت موقتی گنجهای طولانی شد و او تا سال ۱۳۲۶ همچنان در اروپا ماند تا روزی که آب‌ها از آسیاب بیفتند.

مهندس گنجهای در سال ۱۳۲۶ بار دیگر باباشمل را منتشر کرد. مردم از روزنامه استقبال کردند اما این استقبال به گرمی دوره قبل نبود. گنجهای توقع نداشت وضع به این حالت درآید

شاید هرگز علت را نفهمید اما علت این کم توجهی را باید در یک نکته کوچک دانست.

روزی که باباشمل در سال ۱۳۲۲ باباشمل را منتشر کرد جوان گمنامی بود که با هیچ یک از رجال دوستی و آشنایی نداشت. به این جهت خیلی راحت چشمپاش را می‌بست و چماق بزرگش را بر سر همه فرود می‌آورد اما در سال‌های انتشار باباشمل با همه رجال کشور دوست و آشنا شده بود. این دوستی‌ها دست و پای روزنامه‌نویس را به ویژه آنکه انتفادی نویسنده می‌باشد می‌بندد.

به این سبب باباشمل روز به روز جنبه انتفادی‌اش را از دست می‌داد و کم شدن انتقاد باعث می‌شد علاقه و اعتقاد خواننده‌ها به روزنامه کمتر شود. همه این‌ها باعث شد وقتی مهندس گنج‌های مشاهده کرد تیراژ و موقعیت باباشمل روز به روز کمتر می‌شود داوطلبانه روزنامه را تعطیل کند و به مشاغل دولتی روی بیاورد. او آن قدر صبر نکرد تا باباشمل مانند بسیاری از روزنامه‌ها به مرحله سقوط برسد و خود به خود تعطیل شود.

در میان روزنامه‌نویس‌های دنیا اصطلاحی رواج دارد که می‌گوید روزنامه‌نویسی شخصی را به همه‌جا می‌رساند به شرطی که روزنامه‌نویس باقی نماند. شاید به این سبب گنج‌های هم در سال ۱۳۲۶ باباشمل را تعطیل کرد، در سال ۱۳۲۷ عضو هیأت مدیره شرکت سهامی بیمه شد و در سال ۱۳۲۸ به عضویت هیأت مدیره شیلات شمال و بانک رهنی ایران انتخاب شد. این مشاغل زمینه را برای ترقیات بعدی او آماده کرد. مهندس گنج‌های در سال ۱۳۳۴ به عنوان وزیر پست و تلگراف وارد کابینه شد و در سال ۱۳۳۶ حسین علاء از او به عنوان وزیر صنایع و معادن دعوت به همکاری کرد. دوستان مهندس گنج‌های از یاد نبرده‌اند که او در مسقاف وزارت هم حسرت دوران شکوفایی باباشمل را می‌خورد گرچه او در شغل وزارت هم باباشمل بود اما یک باباشمل بدون باباشمل! روزنامه‌نویس‌هایی که لذت تیراژ زیاد و محبوبیت روزنامه را چشیده‌اند هیچ مقامی را با آن برابر نمی‌دانند.

باباشمل روزنامه زمان خودش بود. زمان اشغال کشور به وسیله ارتش‌های بیگانه. دوره‌ای بود که افکار مردم فقط گرد سیاست می‌گشت. سیاست می‌توانست در مدتی کوتاه شخصی را به همه جا برساند. دوران انتشار روزنامه‌های چپ و راست و وسط: روس، فیل، آنگلو فیل، آلمان فیل، والبتنه، صدالبته روزنامه‌های طرفدار سیاست

آمریکا. زمان تأسیس احزاب و اتحادیه‌ها و سندیکاها و رنگارنگ بود. احزابی که به محض تأسیس در داخلشان انشعاب روی می‌داد و دو طرف به جان هم می‌افتادند و زمان احزاب غیرقابل انشعاب. این لقب را به حزب‌هایی می‌دادند که رهبر حزب، کمیته مرکزی حزب و اعضای حزب و همچنین ناشر روزنامه ارگان حزب فقط یک نفر بود. یک نفر بایک تابلو بزرگ به عنوان باشگاه حزب بالای یک ساختمان و یک تابلو کوچکتر در کنارش به عنوان روزنامه ارگان حزب. باباشمل به اقتضای زمان یک روزنامه صددرصد سیاسی بود. این روزنامه که فقط از رجال طراز اول مسانند نخست وزیر، وزیران، نمایندگان مجلس انتقاد می‌کرد در مورد احزاب و گروه‌ها هم فقط به انتقاد از بزرگترها می‌پرداخت و گروه‌های کوچک را به روزنامه‌های دیگر واگذار می‌کرد. این روزنامه به گرانی نان و گوشت و پیاز و سبب زمینی کار نداشت. این‌ها معلول سیاست‌های غلط اقتصادی هستند. او دنبال علت می‌گشت.

جالب‌ترین کار باباشمل ابتکار یک زبان تازه و یک فرهنگ نو بود. برای رجال وزارت خانه‌ها و سازمان‌ها و اداره‌ها نام‌هایی ساخته بود. این نام‌ها برای خواننده‌ها لطف داشت. باعث می‌شد مغزشان را به کاربندازند تا صاحب اسم را پیدا کنند. در ضمن این نام‌ها مانع می‌شد کسانی که از انتقاد باباشمل ناراحت می‌شدند از او شکایت کنند.

چندی قبل یک دوره باباشمل به دستم رسید. با اشتیاق شروع به خواندن کردم اما چه حیرتی کردم وقتی دیدم بسیاری از نام‌ها برای من که زمانی خواننده دایمی باباشمل بودم ناشناخته است. ناچار شدم از روشی که باستان‌شناسان برای کشف سنگ نبشته‌ها بکار می‌برند استفاده کنم.

آن‌ها از حروف و کلمات ساده شروع می‌کنند. از هر رمزی به حرفی از هر حرفی به کلمه‌ای و از هر کلمه‌ای به اسمی یا مقامی پی‌می‌برند. من هم چنان کردم، در ضمن به گذشته‌ها برگشتم و به خاطر آوردم که: «باباشمل در ساختن اسم‌ها ذوق عجیبی به خرج می‌داد هر گروه را به روشی نامگذاری می‌کرد. بعضی از اسم‌ها در فرهنگ او ترجمه اسم‌های اصلی بود. «آئینه اسفندیاری» نام باباشملی «مرآت اسفندیاری» نماینده مجلس بود. پرفسور «راستگو» نامی بود که باباشمل برای دکتر صدیق وزیر فرهنگ یا به قول باباشمل وزیر «خرچنگ» (آموزش و پرورش آن زمان) ساخته بود. بعضی از اسم‌ها را باباشمل با توجه به شباهت ظاهری یا اسم اصلی می‌ساخت. «طاهر ذوالیمینین» اسمی بود که باباشمل برای دکتر طاهری نماینده یزد و یکی از کارگردان‌های بانفوذ مجلس ساخته بود. «دکتر سواد مصدق» یا «دکتر صدقه» نام دکتر مصدق رهبر اقلیت مجلس در آن زمان بود.

باباشمل بعضی از اسم‌ها را با توجه به وزن نام اصلی می‌ساخت «مشتی» برای دشتی. زمانی که دشتی در انتخابات ۸۸۸۸ رای آورد او را «میرشد هشتی» نامید. دیگر شخصیت‌ها را نیز به مناسبت‌های دیگر نامگذاری می‌کرد «جمال لندهور» نام جمال امامی بود که قدی بلند و هیكلی تنومند داشت. «نان بیات» اسم سهام السلطان بیات بود که به وزارت و بعدها به نخست‌وزیری رسید. نام دیگری که باباشمل برایش ساخته بود «نان فطیر» بود.

پیدا کردن بعضی از نام‌ها که باباشمل ساخته بود احتیاج به اطلاعات بیشتری داشت. برای مثال «سرنظارچی» اسمی بود که باباشمل به سیدمحمد صادق طباطبایی رییس انجمن نظار انتخابات دوره چهارده مجلس داده بود. «طمأنینه» نام حسین پیرنیا «مؤتمن الملک» در روزنامه باباشمل بود. این رجل وجه المله و باوقار بعد از شهریور ۱۳۲۰ از سوی مردم تهران به نمایندگی انتخاب شد ولی وکالت را نپذیرفت. چندبار هم نماینده‌های مجلس به او برای مقام نخست‌وزیری رای دادند که قبول نکرد. باباشمل به خاطر وقار و متانت این مرد شریف تاریخ معاصر، او را «طمأنینه» می‌نامید.

خبرهای باباشمل نیز گاهی چنین وضعی پیدا می‌کرد. باباشمل در یکی از شماره‌ها نوشت «با گذاشتن سیبیل جایی برای زدن نقاره پیدا شده است». کشف رمز این خبر در شرایط عادی امکان ندارد اما آن‌ها که در آن سال‌ها خواننده مطبوعات بودند و عکس‌هایی را که از شاه چاپ می‌شد به خاطر دارند می‌دانند که در یکی از سال‌های بعد از شهریور ۲۰ شاه برای مدتی سیبیل گذاشت. با توجه به ضرب‌المثل معروف «پول بده روی سیبیل شاه نقاره بز» آشکار بود که منظور باباشمل از نوشتن آن خبر اشاره به سیبیل شاه است. از این خبرها در باباشمل زیاد دیده می‌شود.

شاید اگر بازهم زمانی بگذرد و نسلی که خواننده باباشمل بودند دیگر نباشند کمتر کسی موفق خواهد شد رمز خبرهای باباشمل را کشف کند و منظور او را از اسم‌هایی که نوشته بفهمد. در نتیجه باباشمل که روزگاری جذاب‌ترین روزنامه کشور بود. روزنامه به ناشر یک رشته مجهولات تبدیل خواهد شد. که کسی از نوشته‌های آن چیزی درک نخواهد کرد.

آن روزها همه روزنامه‌خوان‌ها اسم‌هایی را که باباشمل برای رجال و سازمان‌ها وضع کرده بود می‌دانستند اما امروز اگر دوره ۴ ساله باباشمل را حتی در مقابل کسانی که تاریخ معاصر ایران را به خوبی می‌دانند بگذارید، شاید فقط عده کمی بتوانند آن نام‌ها را تشخیص بدهند. با این استدلال فکرم را به کار انداختم و تعدادی از اسم‌ها را از فرهنگ باباشمل استخراج کردم و به عنوان یادگاری برای آینده نوشتم.



همانطور که گفته شد جالبترین کار باباشمل اینست که فرهنگ جدیدی از نام وزارتخانه‌ها و رجال بود. این فرهنگ که از نامه باباشمل شروع شده بود به نامه باباشمل ختم شد و دیگر هیچ روزنامه‌ای از آن استفاده نکرد. در اینجا تعدادی از این اسامی را می‌آورم:

کرسی خونه - مجلس شورای ملی  
دعواخونه - وزارت جنگ  
حکیمخونه - وزارت بهداشت  
دیوانخونه - وزارت دادگستری  
رعیت خونه - وزارت کشاورزی  
وزارت بیرونی - وزارت امور خارجه  
وزارت اندرونی - وزارت داخله (کشور)  
مکتبخونه - وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش)  
وزارت خرجنگ - ایضا وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش)  
باجگیرخونه - وزارت دارایی  
چاپارخونه - وزارت پست و تلگراف  
وزارت بیره - وزارت راه  
وزارت تیشه و تبر - وزارت پشه و هنر

□  
ساعد سیمین - ساعد وزیر خارجه و نخست‌وزیر.  
باباشمل گاهی او را «ساعت» هم می‌نامید.  
دوام - قوام السلطنه نخست‌وزیر اسبق  
نکبت - علی‌اصغر حکمت وزیر فرهنگ (آموزش و پرورش) کشور و امور خارجه و سفیر.  
خیک پور - نیک‌پور - بدپور - پورنیکان رییس اتاق بازرگانی. نماینده مجلس در دوره‌های مهم تا پانزدهم و سناتور انتخابی دوره‌های اول و دوم.  
نقاقت - نقابت نماینده دوره‌های مختلف مجلس.  
سیدنعناع - سیدضیاءالدین طباطبایی.  
چپ اسفندیار - یحیی اسفندیاری نماینده دوره‌های ۱۳ تا ۱۵ از بابل.

بیروح - روحی نماینده مجلس از دوره پنجم تا چهاردهم. اسم دیگری که باباشمل برای او وضع کرده بود «جسمی» بود.  
دفتر فروشان متین - نام دکتر احمد متین دفتری نخست‌وزیر، نماینده مجلس و سناتور.  
کفش طلایی - زرین کفش وزیر دارایی  
پاشنه طلا - زرین نعل از رجال بعد از شهریور ۲۰  
کهن بخت - نوبخت روزنامه‌نگار، شاعر و نماینده تیمور گورکانی - امیر تیمور کلایلی نماینده مجلس - اصحاب کسوف - حکیم الملک: وزیر، نخست‌وزیر، سناتور. باباشمل به سبب سن و سال زیاد او به وی اصحاب کسوف لقب داده بود.  
دکتر امینه - دکتر علی امینی وزیر و سفیر و نخست‌وزیر نام دیگری که باباشمل به او داده بود  
امینه بنی فخر بود (منظور بابا از بنی فخر یعنی پسرخانم فخرالدوله بود)

ابرام خواجه - ابراهیم خواجه نوری  
روزنامه‌نگار، معاون نخست وزیر و رییس اداره انتشارات و تبلیغات.  
یوسف اشاره - یوسف مشار، وکیل مجلس و وزیر.

کرتوله و اوایل به خاطر نیاوردم منظور کیست.  
دکتر دل وقلوه - دکتر رضا زاده شفق آستاد  
دانشگاه، نماینده مجلس و سناتور. علت این نامگذاری آن بود که دکتر شفق همیشه از احساسات و عشق و قلب سخن می‌گفت.

حجم الملک - ابوالقاسم نجم - نجم الملک  
وزیر، سناتور.

نمک معدنی - ملک مدنی نماینده ملایر و نایب رییس مجلس ملک مردنی نام دیگری بود که باباشمل به او داده بود.

خیک‌پی - نیک‌پی - استاندار و وزیر.  
خروارقلیج - بانمانقلیج مرد اقتصادی و نماینده مجلس. اسم دیگری در باباشمل باتمانقلیج بود.

آینه - اسماعیل مرآت وزیر فرهنگ و وزیر بهداشت.

دکتر فقیر - دکتر قاسم غنی پزشک حافظ شناس. اسم دیگر او قاسم شاخ نبات بود. (شاید به جهت شناختی که از حافظ داشت)

زنبیل - ابراهیم نبیل سمعی نماینده دوره‌های ۱۰ تا ۱۳ از رشت.

هفت رنگ - اورنگ نماینده ادوار مختلف مجلس قبل از شهریور ۲۰ و خطیب معروف. باباشمل اسامی دیگری برای او درست کرده بود که در شرایط له و علیه آن‌ها را به کار می‌برد مانند - اردنگ - الدنگ - الدنگ الخطیبا.

عوج بن عتق - به یاد نیاوردم.  
اتبار - یعقوب‌انوار. کسی که در تغییر سلطنت از طرفداران پروپا قرص رضاشاه بود اما روزی که محمدعلی فروغی، نخست‌وزیر استعفای رضاشاه را در مجلس خواند، او نطق شدیدی علیه رضاشاه ایراد کرد و به آن مناسبت گفت «الخبیر فی ماقع» اما هفته بعد همین شخص یکبار دیگر تغییر عقیده داد و گفت «الهاخیر فی ماقع»

مجنون عامری - جواد عامری وزیرکشور و دادگستری و نماینده چند دوره مجلس.  
دب اکبر - حسن اکبر نماینده رشت و سناتور گیلان.  
عبدالفتیر گرفتار - عبدالقدیر آزاد روزنامه‌نویس و نماینده مجلس.

مش محمود میخ طویله - به یاد نیاوردم.  
منخ بیل - احمد مقبل وزیر، وزیرمشاور و وزیرکشور.

ابول فرقه - ابوالقاسم فروهر وزیر صنعت، کشور، پست و تلگراف و دارایی.

مخمل سردست یار طوسی نماینده مجلس در دوره‌های ۱۲ تا ۱۴

مش دیانت - تدین نماینده مجلس و وزیر فرهنگ و خواربار.

سعد وقاص - به یاد نیاوردم.  
دکتر مختاری کش - دکتر جلال عبده دادستان

دادگاه مختاری - نماینده مجلس، وزیر و سفیر. اسم باباشملی دیگر او جلال خپله بود.

دکتر چراغزاده - به یاد نیاوردم.  
رستم زابلی - سیدمهدی فرخ نماینده مجلس

وزیر، سفیر، استاذ - ار و سناتور.  
قهید - کهید نماینده مجلس از ساوجبلاغ و

شهریار در دوره‌های ۱۵ تا ۱۷  
هیچ نفهم الملک - خلیل فهیمی، نماینده ادوار مختلف مجلس.

داش قندی - به خاطر نیاوردم.  
مرشد مشتی - علی دشتی وکیل مجلس، سفیر،

روزنامه‌نگار سناتور.  
ملت شاهی - دولنشاهی نماینده مجلس از کرمانشاه.

دکتر کفتری - دکتر دفتری وزیر.  
دکتر ادب‌ار - دکتر اقبال، وزیر. بعدها

نخست‌وزیر شد.

### پایان یک سرگذشت

مهندس رضا گنج‌ای در زمان اوجگیری انقلاب به اروپا رفت و همان جا ماندگار شد اما در تمام این سال‌ها فکر وطن دمی او را رها نمی‌کرد. دوستی که چندی قبل او را در سوئیس دیده بود می‌گفت. با آنکه در جوانی سال‌ها در اروپا زندگی کرده بود، مدت‌ها متصدی مشاغل مهم شده بود، چندبار به وزارت رسیده بود، همیشه باحسرت از دوران چهارساله روزنامه‌نگاری یاد می‌کرد و آن سال‌ها را شیرین‌ترین ایام عمر خود می‌دانست.  
گنج‌ای چندی قبل در پاسخ گزارش انتقاد آمیز یکی از مجله‌ها چند سطر نوشت. در همان نامه کوتاه چنان از سنگینی بار غربت نالیده بود که اگر عصاره چهارسال درد دل‌های او را در باباشمل در یک کفه ترازوی گذاشتی و این سطر را در کفه دیگر سنگینی این چند سطر از همه آن درد دل‌ها بیشتر بود.

در هفته اول شهریور ۱۳۷۴ شروع به نوشتن سرگذشت و زندگانی مهندس گنج‌ای و باباشمل کردم هفته چهارم شهریور تازه این نوشته به پایان رسیده بود که شنیدم مهندس گنج‌ای در اروپا یا به گفته خودش «در گوشه غربت» درگذشته است. پس از شنیدن این خبر یک بار دیگر نوشته را با دیدی تازه مرور کردم. دیدم هیچ تغییری لازم ندارد جز آنکه در آخرش بنویسم: «مهندس رضا گنج‌ای کسی که چهارسال از هشتاد و چهارسال عمر خود هر هفته لب‌های هزارها نفر از هموطنانش را به خنده می‌گشود سرانجام دور از وطن و در حسرت دیدار وطن درگذشت. یادش گرامی باد.» □